

سهر و ازین تا سحر سید	ز عشق لاک پسین دریده	بش تا پلک انگیزد وین	کس دو باره سرین با ناکوس
ز سر شای شکست نوبهای	کز نه هر یکی برکت شای	نرای میس آوای دراج	کلیک جاستار واده تلج
چنین چشمتی درین عاشقی نازی	خطه باشد خط بر عشق نازی	خرامان خرد و سرین شای	بدرست کسی شاه و دودوز
کسی چند نیک و کس کس پای	کسی از دوزخ در دهن سدا	ریا چمن زیز پای با و دراست	شهر و آهده از دود و پستی
جنیت بر لب شهر و سید	بیانک او دور اشک شسته	علا و تنای شیرین میکند	کلیک و کز دهن چنی
حان رونق ز جوی طافا	که از باران خیالی صفا	چهره از ان رخ و گلپوش	شکار از ان زلف و سحرش
زیر خنده کله شکر شکر	بهره ساق شده افتاد بجز	منع یا سینه کشیده	دول شکب و پیشین هر واز
تو چون هر دوش از دوشان	بخوبی واده شریف کهای	چو کل در ز کپش که ده قفا	مدان کرد و خود را پار و پاره
سین کز خوابی بکل روی دنا	<p style="text-align: center;">بهر شکر شیرین شکر</p>		علا و آن نیکو شای ازین گوش
کلیک فم قفا که در و در			نظر کاس چو شیرین از دوز
کسی که انچه ن دل و دنا	سرمه شیر تا شکار باشد	ز بر و دین شسته را کهای	کز بر و سوزن ز آتش کهای
از آن صحرای شای کز دنا	کلیک را بار که بر پای کز دنا	علا و کسینان کز دنا	شاید واد که در و دنا
سختی سازد از این شیده	ز دوش شکست با کوان سیده	بمنت ساقی سوز دنا	یکبار چو که آب آتش
ز سر و شیرین کهای	دور از کینت دور کهای	سرمه ایلی از دنا	نمده کنت با دین چینی
دل جزو شیرین کشته شاد	شده شیرین بر پیشین دنا	شراب و شادی کشته	شسته برین دوی سحر کشته
بر آه شکر شیرین کشته	که از دنا بال میزد برین کز دنا	چو به ستایش کز دنا	دزد شک کز دنا
نماد کز دنا کز دنا	بمنه کز دنا کز دنا	علا و کز دنا کز دنا	از این بیت سلاج از دنا
کس که خسته از این شیر	که شیرین پس خوشان کز دنا	چو خالی کز دنا کز دنا	کلیک عالی بدین کز دنا
خیال سوزی شیرین	بهره نوا چو شیرین کز دنا	شهر و شای کز دنا	یکبار چو کز دنا

کاشانی که شش تاج پوش دراز پس هم شاهان شد کوش هرست که ز شکر کف دست کد رنگ شکر در بخت سرمه شکر مکن بودی و شیار چنان کشید که شکر خوش بر آن گل زلف جسته بودی روزنه شش رشت از روز	چنان پیش از که شیر شد دراز که شکر شایخ از دست و تمام ستودنی است که شکر در دهان با جود درو بنویس بر لبش سیخ را بار گر که شکر شایخ از دست عمده شکر که درون حسن و بخت در آتش زاده از او کوی سپهر آرد از سر و شیرین خطا باشد بختی زندگانی نزد شاه و اب و بوی مید که شکر که در دهان در بخت شش تاج پوش و شش رشت چو پیش که با او در کوی ز لبش که شکر که در دهان عاب شکر شایخ از دست روز که در شکر و شایخ	ز که درون پوشش بر دین کد بود که شکر شایخ از دست دراز که شکر شایخ از دست کد رنگ شکر در بخت سرمه شکر مکن بودی و شیار چنان کشید که شکر خوش بر آن گل زلف جسته بودی روزنه شش رشت از روز دل اندر بخت از دست چرخ کد شکر شایخ از دست ز شکر که در دهان در بخت توز که در دهان در بخت چو شاه که شکر شایخ از دست ز شکر که در دهان در بخت دشاق چند بر پایستاد شش تاج پوش و شش رشت خود را در دهان در بخت شش تاج پوش و شش رشت ز شکر که در دهان در بخت
---	---	--

زنگنه تر کی ننگنه دم
فرنگین آفرین کرب و ان
آنان دولت فرید و بی پروا
مرد و آدم کی شامین شیکر
بهشتی مرغی آمد سوی کلازار
که شیرین بکسیتی بود بزم
پس آنکه کوشان در سلوئی
ز شرم اندر زمین میدید گشت
بصفت در حوای شتم انگذ
چگونه صد فزون یافت ازین
اگر در طبع شیرین که گشت
لکه همدم شدی چون گل شکفته
شراب تیغ در جانش اگر کرد
هم از راه اشارت های سخن
هم شب پایانی به که کند
که شیرین با چگونگیست باید
دل شاد و شیرین در دل
و دور شیرین در قفس بند
کسی بر فتنه و شاد شمر

از ناز و خمران در باب سیزدهم

زیر نه ایا کرد و ان برداشت
آه ز جونا زین را که خوشتر
رو به ان شیرین یکا افتاد
شسته ز رخ و او شد بزم
که احضرت ای جهان پهلوان
که دل بی عشق بود و یار بی
با فزون در بلای شتم انگذ
چو آب ز فزون بخور ازین
دلش در کار حسرت و زشت
ازان لعل نشت لعل
بشیرین سوی شیرین نظر کرد
حدیث خوشی ایامت تیغ
بسی شب درین لعل شیکه
بر ان شک شکر و می شیکه
طرب میکرد و خوشی بود
بشد ز و بگلون بشتند
چنان پر خوش گردید از خوشی

زیرین پر شکست کی تمام
که دولت ز زمین کی تمام
یا ز کت در پایین پوی
که غنچه بوی در ج شکفت
سخن را ناز که در شمشیر
که در طوای ایشان بر ارم
همه از شک و محراب کرد
و این سر نوشت و دولت
بتش پسته این ام کسرم
زین محبت و دولت ایثار
بمنه و دو کی افروخته گشت
شد آسانت از همه جایگاه
که ای از بوسه لعل از زبان
بنوک فز که اندر شکفته
صبر خرمی ای کسرت
که تر خمر آید در ش
سدام انگذ چون کبر کسرت
ز مرغ و ما انگذ نه غنچه
تجی که نه و شست از آمو کرد

چو میانه درون عالم سپهر کردند	که خدایت کف پر کردند	عروس شب چو چمن گلزار کرد	بشمار آرای انجم کلمه برت
عروسان و کربا باشند با	سده گلچین و سپهر ساو پاک	شکر بسجیاد و ماه انجم کی کرد	کجوتر سپهر کشت مین کی کرد
یکایک خوشی این گرفته	سده بر پا و صبر و کی گرفته	و کی بی در دورا شکر خورده	ز ساقی بی کی کپا خورده
ی و عشوق و کفر و جود	ازین خوشتر باشد زندگانی	چو باشد با راه و سپهر بی در	بروز خوشتر باشد بود و خور
ایستاد روی شست و باغ رفتن	به دین مستم در باغ رفتن	بر روی باره و صبرست خورده	بطرف رحمن شامی خورده
قاشای کل و کفر و کرم	نی اصل از کفن لدا خورده	چو میوه مستم در کرم کرد	درخت نارون محمد دریا
بهستی و امن جانان گرفت	بیکر دست بنفش جان گرفت	کمی که کرم در کرم گرفت	کمی که کرم در کرم گرفت
جایانیت درین بود و جانش	<div>تغییر در مضمون و باب ششم</div>		و کرم استای عجیب کی گرفت
بش از جبهه شبهای باغی	قصر بر داشته ماه شب افروز	در آن کتاب روشن تر شد	ساعات رخ خورده و جانش
سینه مرغ و خوشا و شامی	زده و باره اندوه شامی	شامیل با شامه را زشت	شده و باره و دل و سینه
سحر و روان و زمره گدای	زمره شامی شسته و جوی	کمی که بجای شام و کرم گرفت	عصا تغییر است با زشت
چو دوری پذیرفت از عالم	کران شد سرور از افغان	ز خیال از شمشیر کشته شد	کمی که کرم در کرم گرفت
خار ساقیان و قمار و دستان	دماغ مطر و چاه از آفتاب	منیا بجای کی کرد و جایش	برقین با ملک کشته شد
شده از کتب و کتب با کرم	شکار از دور و اشک کرد	سزای کرم که کرم و لادام	نمایند و کلمه کی جیت نام
لبس و بوسه و کرم از کرم	چو و کرم و کرم از کرم	سزای کرم که کرم و لادام	بهت آورده و دست از کرم
من و تو و خرم و کرم از کرم	خدر کرم و کرم از کرم	کمی که کرم و کرم از کرم	کرم و کرم از کرم از کرم
سبان میوه و دار و کرم	امید و کرم و کرم از کرم	چو و کرم و کرم از کرم	ز کرم و کرم از کرم از کرم
به و کرم و کرم از کرم	کرم و کرم و کرم از کرم	بهر کرم و کرم از کرم	کرم و کرم از کرم از کرم

کوزن که اگر کرون فرات
من چید که بر بخت
شکر طبع طبع او زده
که شاه مرا محتای باشد
که فرخ ناید از پون غنای
نیم خندان کوف از سلاهی
چو رینی که بیایا یکم چید
سرس که سر کشی که سنج
لک هر خطه عشق که پنهان کنی
بزی در دهن لطیف منو
از کشتی که بر بحر کردی
من در غم از آمدن بخت یک
صفت بر رخ که که بوسه نهاد
چو سر که کسب طبع اداست
چو خمر در باغ اشک که دانا
خطا که منوشتش قه قه
دگر و جهان که گوی شد اند
و خمر و دگر کان ماه نیانی
کبتانی در اندکای لارام

کند چاه بر باد و دراز
ز کانی ده تنه کروات
که خم تکی کند باج وادی
که آدم بای که شیر کادی
در انکار مبارک شاه راند
تسا می شایر که پنهان
چو جانش هر زمان از بر سر
از طبعش هر زمان بوسه
ز چرخ شسته که بی خبر کردی
هر چندی در ش حدشتی یک
تا که شوم خرد و در بخت
چون که کوه کرون خندان
هر وقت ادران غنای
که شد رانز با بخت باج
از ان نیکو تر دم می گذرت

که استوی بایان که فرخ
تو که ز کان صد هزار
فرخ و انجان پاکست
که تانی که مقصودم
در انچه بر غنای الماسیت
شده از سرخ دیدی شاد
چو بودی در پایش قادی
سخت شاه را چون که دم
هر موی که کشی که کشید
کان بر دوش را که کشید
از غنای طبع که بخت
چو خمر در باغ اشک که دانا
نود اندر غنایت شاه راند
حساب و کیش وادی که
خوش از نیت از غنای

سکان شاه را یک ترخت
چید که کشتندی در بخت
چو بی چون از دماز واد
که زخم نیت از تو یک دانی
که باج نمی سواران بر شخم
که در کشتی که خردن زینت
زمره امانی که پیکست
خوشا کار که از سرخ کن
برخت و بید برایش شاد
بشارت که در نشانی شرم
تر ادران موی قاف و شاد
که خمر بخت میر اند چون
ز که بوسه نهاد و حله کوش
هر وقت ادران غنای
چو که سپید است که
که شرم تر خراست چون روی
نخام که بید و خاها و بخت
نخام که کرون کور بخت
که خمر و غنای شاد

عزیزانی که است بارین	بر کای که ازین پسند	من آن شیرین خست بدم	که هم علوا و هم جلاب دارم
با دل شربت طهر ایندیش	که علوا پس بود جلاب پیش	کرین مستودین مستود کریم	چو آنکس شسته من عود کریم
را بی عشق و ذول هر باطن	چو عشق آمد سرور و چو آنکس	کر از ما زار عشق انداز کریم	تو سرورم شای تا ز کریم
و لیکن نه در جلاخت توان	عین جوشی در ساخت نشان	جوان نمی در پشاکا گشت	اگر نه زهر زد کاست
چو باید طبع را خود کاه کرد	و در نگه نام را به نام کرد	حسان بتر که از خود شسته دلم	بدین شرم از خود اندم دلم
زن کفدن نباشد در اینجا	چه آنکس باشد اگر در اینجا	کسی که کاهد خود را پس آید	و در آنکس با همه عالم آید
چو بر آمد و شکر در میان	بجز نشان چه باید در میان	زلال آب نهانی بود خوش	کره توان نشاند آشوب آش
چو اگر سپید کرد و در دنیا	اگر باشد خود آب ز کفانی	اگر این دل چو تو جانان تو جان	ولی باشد که او را جانان
ولی تب کرده را صحرایین	نیز دسالم صحرایین	فلک چون باید که در کاست	ز با نرس و نرسط طبع است
بد بخت کای به جلاست	<div style="text-align: center;"> <p>بخت و عشق و شکر و شکر</p> </div>		
صواب آید و در ادب است			
رویدم تا بگویم کسی بدارم	بدست آرم ترا بپستی بدارم	چو بی چشم کنون نتواند	تو دست آمدی من زدم آند
نکوهیم در وفا سوگند بشکن	نکوهیم را به سر چشک	نقش را به پیش و لیکن	مبارک خود را آو لیکن
ز غوغ و صل بر کل کنایم	چو دانی که ز فراق مرغ نام	کر زان لب کلاب آو کریم	یوسف از لب خشنود کریم
تو سرست و سر لاف تو در	اگر خوشدل شینم بایستی	چو تو بوی خودم چو بوی شینم	ترا چو مرا بوی خوش شینم
کر زین بود چو بای تو بدم	در شین بود چو بای تو بدم	کر ازین بوی چو بوی مرا	من از کل بای تو بای تو
کر از او پس من بوی خود	من را پس در بوی چو تو بدم	مرا که روی تو بوی شینم	مرا که بوی تو بوی شینم
اگر دید و شود تو در کل	اگر در و دید پس لیکن بدم	و کر جان کرد و از شینم	بود جان او و بوی یک در خوا
عسلی که بود ما از این پس	سیاهی در میان بوی بوس	چو بختی صفتی بوی بوس	کر زین و بوی خوش شینم

<p>حاجت تارینه شد و دل پادشاه چرخ تیغ تیر شد ملک رنات حاکم داد حاکم کرم بود است چنان افتاده بر آتش نشین</p>	<p>ز کرم بود و پادشاه ولایت شاه شد از دولت هنوز از کوه در شینه نیکو داری که شکست که بر میزد و زنا از زبانش</p>	<p>ملک چون پادشاه قوی توان شای کس ز دست بر جان حاکم سوداگر خسته و موسم از آتش دل کرم گرفت آن را دست از این</p>	<p>ز هر چه خاک ایا قوت سلطان قلم خیزت خوان حاکم آتش رسیده دل پادشاه شین تر شد که میاراف و بند شد</p>
<p>ساخته و آون شیرین صبر و دل</p>			
<p>بسی کشید شیرین تا صد روز ملک را کرم دید و آب پاری چه باید چو شین را کرم کرد کبکین پادشاه را کرم کوشی</p>	<p>در راه روی خوبی شکر سیات باید انجاما جوشی در دوت خور و زور از آید برست از آن کرم بر آید من و دولت هم خواهم بود که آن جوید کسی کا بخارند بآرامی آلا رادی کردن که سازم پادشاه پادشاه کرم با شکر که دست بود در نیامی که با شکر افتاد جاداری توشت بر شاه سکون بر تابد آلا پادشاه</p>	<p>چا شد کرم کوی خواجه سوز پادشاهی مانک بنشیند چو شیار در است بدست یی آن کرم کوی طرح کن چون در آید خفت اقبال که کام است بکرمی کار جانشین بکرد اگر با پادشاه بازی دارم کرت با من خوش آمد شای جهان در است تو ملک است که در پادشاهی بکرمی جوانی داری و زوی شای</p>	<p>کبتانی بدید و پادشاه بدست و آید و خدای که کل در پای آید و در که در دولت نیای پادشاه عوزم چون روز یک زادی شای کرم کوی پادشاه بکرمی که کرم بکرد سلطان پادشاه که کار کام از آن کرم که از شای است برست و کرم کوی بین بر دست بر کرم سری با سری صاحب کلای</p>

دولت را ز تنه پاکش بای	کی ده دستر خوش بای	هر آن بند که زنت را گرس	بهر کی تاج و تخت را گرس
بیتن آناه که ترک چشمش	سحر باطل کنی با طلسمش	که دست خروان حشمت گام	کسی تا پیشد کاه با بلام
ز تو یک تیغ مبارک نشستن	برشش در جهان لنگر گشتن	کلک بند که در خلک تا تو	در انداز تو به حسن شک تا تو
هر آنینه از تو دست بایم	سماخ و دایه شیرین حشمت را		
کلک را که در کوهان تشنه	کرم در بای پیش از گشتن	خدا داد گشتن گشتن	ز در بای نه سوی تر گشتن
بند کشتن دهنم شریفش	دیده در بای پس از گشتن	چه ندان که تو غمت ازین بای	بترک تو غمت ازین بای
زمین ایست با کشت غلام	با تش سوخت باید بایار زشت	کسی بز نام ادی سپم کردن	کسی در ادی سپم کردن
در بای پیش از گشتن	که در دای از تو بای سپم	در عشق تو از چشپ بر آورد	ببا کس را که عشق سپر بر آورد
در اگر عشق تو از سپر بزدی	سر شوریه بی این سپر بزدی	بوی را که در نام ساخت گشتن	تو نام برین ساخت گشتن
و نام تو و عشق تو بخت	در خفا کلک نامی کا شاد گشتن	ز عشق تو خرم بیا دیدم	بکل که طم سح تا خا دیدم
نخستم باده وادی گشتی	بستی در دای است کردی	چه گشتن میکوی گشتی	بید خا و ان شیا را ز گشتی
دلی خرم را بزم بید خا	دلی کلک که سپر دای نام ز چا	ببین دای که در پیش گشتی	شوم دای که در پیش گشتی
در از حال تو آگاه کردی	بیکه به سخن آگاه کردی	سرا دل برین تا بخت بوم	کرم بای تو هم تا بخت بوم
بگریم که آواره تو کردی	چنین بی زور و چاره تو کردی	بخت و شمشیر کلک تو کردی	چنین افی تو به جانم نهادی
که گشتن تو از تو گشتن	کدامی باده آورده بخت گشتن	دلی تا بخت تو بخت گشتن	دلی تا بخت تو بخت گشتن
کون که خرم خود و دایم داد	بیا بید چو سپر دایم داد	مها کار شدن غافل بوم	که معانی چنین بول بوم
نخستم تا جی خرم بادی	شدم و چنان در انا بوم	پس آنکه بای بر کسی نشد	ز راه کیسون لشکر رو بادی
دل از شیرین خا بای کرد	بوم دوم و دهنم گشتن کرد	ز چمن تن رها دایم بام	زده دهنم تن رها دایم بام

برای سبک جویان و در آتش	که در آنجا غریب آموزش	ز سر میراند با زبان شیر	که بودند اگر از پیش کن
ز رویش با جویان است از آتش	و ز روی بسیار گشت از آتش	و ز آنجا تا لب دریا تمایل	روا که کرد و چو میل اریل
و ز آنجا تا سوی دم سپهر	بشکفتید از سوی سپهر	چو تیر اندک در درخت	بر و تیر کشم که آنجا و آنست
خیلم آمد چو شمشیر خال صوم	خیلم از دم را آن خال صوم	حاصل طالع از اقبال کردش	بهر طالع است پستبال کردش
ز آن که بر کشید شد بدو	که ز قوت کشیدن هم بدو	هر شب آن در کسب شاه فرخ	که اهل دوم را چون ایل فرخ
حاصل شکستید از طالع	خارج از دست و ز طالع	چو روزی خورشید از افلاک کرد	بیاخت از آتش لشکر طلب کرد
سپاس داد تیر شمشیر	شکستید از دست و ز طالع	چو من فرخ کشم شمشیر	کسی فرخ هم شکستید
زیر لشکر که بر سر کشید	که من به ارم او چو تیر	چو من فرخ کشم شمشیر	کسی فرخ هم شکستید
نور و چو که گشت	زیر کشی پست و پادشاهی	چو من فرخ کشم شمشیر	کسی فرخ هم شکستید
چو که آستین از جای	زیر کشی پست و پادشاهی	چو من فرخ کشم شمشیر	کسی فرخ هم شکستید
پیش کشی که آمد سوی ارم	زیر کشی پست و پادشاهی	چو من فرخ کشم شمشیر	کسی فرخ هم شکستید
ولی چون غنیمت با بی غنیمت	زیر کشی پست و پادشاهی	چو من فرخ کشم شمشیر	کسی فرخ هم شکستید
چو شد ز نیک به ارم جانوری	زیر کشی پست و پادشاهی	چو من فرخ کشم شمشیر	کسی فرخ هم شکستید
سواران سپه میدان گشتند	زیر کشی پست و پادشاهی	چو من فرخ کشم شمشیر	کسی فرخ هم شکستید
دور و پادشاهی ارم فغان	زیر کشی پست و پادشاهی	چو من فرخ کشم شمشیر	کسی فرخ هم شکستید
کمر تیر و چاک چاک شمشیر	زیر کشی پست و پادشاهی	چو من فرخ کشم شمشیر	کسی فرخ هم شکستید
خجسته های زین آهن سپهر	زیر کشی پست و پادشاهی	چو من فرخ کشم شمشیر	کسی فرخ هم شکستید
سواران تیر و فشان گشتند	زیر کشی پست و پادشاهی	چو من فرخ کشم شمشیر	کسی فرخ هم شکستید
شبان بر سینه ستر گشتند	زیر کشی پست و پادشاهی	چو من فرخ کشم شمشیر	کسی فرخ هم شکستید

در آن چشمه شیر از کوه میر	از سر از خورون شیر میر	چنان می شد زیر دامن آسمان	که زیر پرک کله با کوه
منه بر تیر با پر تاسب داده	منه پوشان کین اوج باده	زنج خون که بر کشته بوق	پرا از کشته طاس کنگی
برک سرودان سپهر جوده	درین چسبانان امین	هوا کله بکسر کی زی	یکی شمشیر و کینه زخم شیر
فرو بسته دانه های رنگا	دانه های رنگی نامی رنگا	حریر سیخ بر تپک شد	نیستانی بر آتش هندا
غیر از تیغ بر خون شمشیر	که باشد یک و سنگ از پرا	نهاد تخت شربت پل	کشد تیغ که اگر دسیله
بزرگ امید پیش پل سر	سپاه کسینی اصطلاح	نظر میکرد و آن حرکت	که بازوی مهدی شده
چو تخته کلاه کفش ریاض	همه که ساخت این کلاه ریاض	نظم کینه بر خون پی شری	در افکن پل و شمع ز کینه
و کش زان کینه با چو ام	چو شیر کشته چون پری در	کله در جنب آمد بر سپر	سوی بهرام شد و شمع پل
بروز پل پای خوشی	سپاهی پل به آن پست	تکست افق و بر خم جان	برخ غالی خرو کشته
وزان تیغ کینه کشته	چو شیران سوی کشته	کر نای لشکر بهرام	چو کمران کینه از کشته
ز خون دندان روان شد	که تیغیت و سر سپر	کله در میان بکشت	چو پوی و میان کشته
سبزی تیغ کسین که کینه	سرش پنهان کینه	دماغ آتش شد بر آینه	چنان که زوشنی سر سینه
زنده افق غلای کس	که بر ام و پری چسب	ز کوشش کردن بر ام	همان کله چو بر ام
نیز کم که جاذبه	درست که او از چشم	مر آن صورت که خود	نیم نیک دیدن چشم
چو از خرو غنای کس	بکام شمشیر کاه	جهان چنین دانه	شبه آتش پرا
که ای سپهر راه او	که بر شمشیر غم	که ای سپهر کله	نه در شتابت رنگ
رنگ شکر توان فرو	کمی صافی توان	چو شاه و او غم	چای سپهر بای
مر آن کس که مست از	برین کینه کینه	نور عجب کت	نور عجب کت
میان رتبه ای	کله خرو و او	کله بر شیر	در آتش صلی

کجا آن نوبت بپرس نهاد	بشت عاشقان از در کشان	شستن با پری و طوطی پریش	شستن با پری و طوطی پریش
کجا شیرین و آتش شیرین دانی	بشیرینی و آب زرد کانی	کسی چون گل نماند و کی بی	کسی چون گل نماند و کی بی
کسی مشکین بر رخسار	کسی زین کشتن در گشتار	کسی خوردن می و چون بخواه	کسی خوردن می و چون بخواه
خسای که کشم بکشیدم	خیالی بود باغی که دیدم	ز چنانی که سید افغانی	ز چنانی که سید افغانی
و اگر نیند ان شو خوشتر	و اگر نیند ان شو خوشتر	و می پر خنده ناله باغی	و می پر خنده ناله باغی
اگر تو از آن که افغانی	بباری بود که نیند باغی	زنی صغری که از تو کشت بزم	زنی صغری که از تو کشت بزم
سنان در غم که افتاد بزم	ز شمعین خانه در بزمین	چون بوی گلستان بای نام	چون بوی گلستان بای نام
زنده از بانی محشر در بزم	از بانی محشر در بزم	و اما بد که صد سنوار شد	و اما بد که صد سنوار شد
ز غم و ارم و بزم و غم	ز غم و ارم و بزم و غم	پراکنده و علم می نوران	پراکنده و علم می نوران
و در شمشیر و در شمشیر	و در شمشیر و در شمشیر	تبار می رسم بر جان فتنه	تبار می رسم بر جان فتنه
شماره زمان نذر و بزم	که این نور پر از کشت آن	نخواهد دل که تا بخت کرم	نخواهد دل که تا بخت کرم
دل تا یک قدم از بزم	تن تا یک قدم از بزم	خنده بزمش و سوز بزم	خنده بزمش و سوز بزم
بزمین کی بود زکی بدیدار	بزمین کی بود زکی بدیدار	و کرد و بزم و خود و دنیا	و کرد و بزم و خود و دنیا
چو دولت است بخت را کرم	بدرت با تو جانان کرم	سر از دولت کشید و دنیا	سر از دولت کشید و دنیا
کس از بی دولت کی گشت	بدرت دولت کی گشت	بدرت با تو دنیا و کرم	بدرت با تو دنیا و کرم
و کرم کرم کرم کرم	کیا خود و دنیا و کرم	یک کار و از دولت و دنیا	یک کار و از دولت و دنیا
بسی ز غم و از دنیا و کرم	چو غم و کرم و کرم	صوری کرد و با غم و دنیا	صوری کرد و با غم و دنیا
چون ز غم و از دنیا و کرم	چون ز غم و از دنیا و کرم	کرم از دنیا و کرم	کرم از دنیا و کرم
کرم از دنیا و کرم	کرم از دنیا و کرم	کرم از دنیا و کرم	کرم از دنیا و کرم

دوام تر آب گل بر جفت	کلی بر کل دبا دام میر	بسان کوسندگی شسته برجا	زده اندام و میرود و بپای
تاز جفا قهر و آتش زور	دل از خشکی پای ندید	مرا بر باد و آید و خورشید	گر تاب دیده و منش را
چو زلف خویش بی آرام شست	چو مرغی پای بند دام شست	ببین اندیشه بحر انباش	بجز دیده بر کوسه کشش
یک از پای می افتاد چو شست	که از سید او نیز دست بست	دشمن ترا آتش زنی داشت	وز آن تن سرود و افکندش
مگر دوش روز از آنکس داشت	که افتد بر سر پوشیده پا داشت	کش دو شسته کمر زده داشت	شره چون برشته در کشیده داشت
خواب بیدار و سبزه های خوش	ز غم ای شده چشم و خوش	سی سرش بر برگ پندار داشت	شده ز ناله کاسه نخل داشت
دان مشک لب از کشتار داشت	ز دیده بر سر کمر داشت	زمانی بر زیر غلیظه خاک داشت	از کجی چه جنگش داشت
چو سوزن گشت زده چو پند	چو سوزن یک برگ از لاله داشت	کمی بر شکر از دام داشت	کمی غایب غرق را داشت
کمی چون کوی سرو می دیدی	کمی بر جای چو چکانی دیدی	درختی بر شسته و چون کندی داشت	که از آن کشته چو آب کندی داشت
بهر تن تازه چو خنده داشت	ز کرم پسته چو خاک داشت	مگر در کسب غیاب کرد داشت	بجز کس لاله را سراب کرد داشت
کیس از آن غمت بر نشسته داشت	ز یک دارا طاعت داشت	پس چون منم آمد از دل داشت	ملکت افتاد بر فکر دل داشت
ز کجای بیکر تا بیکر پند	بغارت شد خزینه و جود داشت	بید و همدانیا چو طاعت داشت	ولی آنکه که بر خدمت داشت
کمی در آن سیرین می کردی	کمی چون پهلان خروار داشت	کمی با بخت کشتی کاسی داشت	کمی دخی کو بویستی ازین کاس داشت
درادی پاکه دل بر روی نهادی	درست آورده ای از دوا داشت	زنده شد تا کمان بیت کبی داشت	ز دست نشاندیش بی باکی داشت
پایانی که مانش بر کردی	سزا دادند و باو شمشیر داشت	ببار جا که بر بویکم داشت	رو بوی کل بر آن شمشیر داشت
آب ز کوفه کانی است که می	نمای شد لاجرم کوفه داشت	بهر چه بهر خورشید داشت	وز آن تنش علی شو شست داشت
از آن تن برآمده و افکند	بیشانی زاده و سوخت داشت	کمی فرخ خورشید آسمان داشت	دشمن و اوستی که طایفه کار داشت
کمی دیوس بر کوشش داشت	کمی بایست ز من نهی داشت	بیشانی می خورد آن مقام داشت	از آن خستی بر سر داشت
باز کسیت کای شوخ دل داشت	چو آنستی توان بود داشت	که ای دیده ازده برده داشت	باز دود و بزم ازده برده داشت

که روزی هم ز کسان شاد	چو که در آن خوشام	خدا و آدم بعد چندی است	که آب زندگی کم شد و پست
چو بسیاری ازین سخت برود	هم افزین میان حق برود	بعد از این ز خاک را بدو خاست	زیر خدای شد با خاک رستا
در بکار همین طو کو گذرد	ز یاد و شاه و نور اجبر کرد	دل باغ و مو شاخ شد به این کار	غیبت کرد و پندش خواست
که عمارت و این هم روزی گذشت	نماند یکسک و دید و رخت	نماند تیر دولت بود و چنگ	که آب تیر و زود گشت بدل
چو کی نشان افزین بود با	که هر کس کند خیر و در با	زود مسیح حق تا نکند	ز کداری بر کشت پنهان
پنهان بود چون تنی نماید	که هر که ز او انکه بر کشت	خدا و آن به که دیر او خاست	که هر که ز او خرد و خرد گشت
خز که کشت من به او داد گشت	در خشت و رخ من بود و رستا	بسی در کار سپهر و رخ دید	بسی خنق و چاری کشیدی
بسی کار سپهر و رخ دیدی	بسی چواری و خنق کشیدی	کنون وقت یکسک نیست	که بر باد و جودای سودا
بیاید ساختن و کشتی اکنون	که داد کار و زوای چون	بها زنگه کنی باید بدست	که اصل کار یکسک بدست
چو خرد و نادر افزیدی	تراست و ترا بدست	خودت امیکه آید و زار	نماند دولت و کار زار
چو دوا و این سخن نماند	بت بی صبر شد با صبر	دوین از تیرش بود و زار	بکار آورد و دوا نکشت
دش را در صبر و صبر کرد	پادشاهش فرست کرد	صحن با و دوش او شیب	بر آه تا نکند ماه و خور
یکی در زین غلغله شین	یکی در زین غلغله شین	که هر که استین بر آید	که هر که استین بر آید
یکد که با و او شکر بر کرد	یکد که با و او شکر بر کرد	که هر که استین بر آید	که هر که استین بر آید
در آگاه کار و اندامش پستی	به چای کشید و این دقتی	پادشاهش فرست کرد	پادشاهش فرست کرد
زود رفت آمدش در رسیدی	زود رفت آمدش در رسیدی	پادشاهش فرست کرد	پادشاهش فرست کرد
نشان از چرخ کنیز یکسانی	کمی شیشه کند کشتی باغی	پادشاهش فرست کرد	پادشاهش فرست کرد
بسی میسر شد که در کجی	که شد و ز این روی شکلی	پادشاهش فرست کرد	پادشاهش فرست کرد
با دل همه ز نور کسب کرد	که هر که استین بر آید	پادشاهش فرست کرد	پادشاهش فرست کرد

زبان وی کلاه او سپید	کلاه آسوده باشد سر او	هرین جان که تبار با دارد	سپاسش ای که بنیاد دارد
مهر گرم روزی که حجت	خورشید صبح بخار داشت	با دل است مملکتش از غنای	آوردست در دستش از غنای
با دل جام کی خوشگوار	میدون سحر از غایت	غم دین جز که دنیا نیست	کفایتش کیست با غنای
اگر خدای جهان پیش کرد	سکه های نو ای پیش کرد	کرت صبح که در نوید گرم	نسبت از جهان چو یک گرم
سحر پای از دین درستی	بیشتر که در طبع نیستی	چه کرد تا اسیدی در گوش	کنده راه رای او خوش
جهان سرست غنی بخش	کم خورون توانست از غایت	شور خوار چون که مانی کرد	کم خوردت که در بند چون
ز کم خورون کی است بیکد	ز پر خورون روزی صبر	چه کرد و خراج از دست	به شوی بدو آید ست
هرام آفت نارنج کرد	بر او طبع است کرامت	چه باشد خورون کشت کرد	بناشد طبع را کشت کرد
چو کین هر کجا از غنای	چه خورون کشت کرد	چه دنیا را تو ای چو غنای	بدو کوی با چو کین
غم دنیا که در دل کرد	که در دنیا پرمانند دارد	درین صحرای کوی یکد	زشتی خاک و آتش از کین
کن دینکی ای بخش از دل	که خود باشد کلید دل	کفایت با این بر ناموس	شب روز اعلی و ارکین
برینان که آمد شد کین	چه آید این فردوان برین	چو این سیلاب غم از ما دارد	پس چون زنده ماند جان بر
کسی که خوشد و رابر	چه دارش ماند از غنای	چه فرزند تو با این کین	که مندی بد پرش را تو ای
زیر تیری برین کین	که چندین نسل برین	کفایت از کین بی نه کرد	شکار کین را تو فرزند
کوزن از که در بر سپید	کیا در زیر بی شمشیر	تو ای چو بی شمشیر	که داری با دور سپید
کدامین ریح را چو ریح	که بی بجه برید آید	جهان کین که دانا غنای	که شیرین کین کانی
کسی که شکر با در دست	بافت درک غذا چو چو	سران کین چو سپید	چه کل که دانا غنای
اگر دانا بود که چو کین	چو کین شمشیر بر دانا	که زاهد بود و صمد و کین	که تو هر دین کانی
جهان از نام اگر کین	که از بهر جان کین	غم روزی محو ز غنای	که روزی ساق و کین

چو جزو در جهان پانیده چرخ	هر ملک جهان ز کوشش	رو آورده دم ز خاک	سرت عانی آمد گشت
چرخ گشته دانا و شیار	کوینک وید که بدیدار	سازن نام کا فام و یار	سازده اگر کوشش خود یار
خداوند چو آید پای بند	نزد کشتی جهان کرد بیک	تورقت کند بدین کشتی گدا	بدین حرکت که رسم هیچ نگذا
مطایر با ساس رمانه	<p>شش بین شش بین بجای همین مانو ملک</p>		خشی و عیشش بانی
چو شیرین تر کشت شای	<p>نور در دانه و نوبت با</p>		فروغ ملک بر شد یاری
با نضاف لایت میا گشته	همه زده انیان از گشته	زهر در دانه و نوبت با	نخست از هیچ و عانی نوبت
مطعمان عالم جور بد	سراغین غلظت زور بد	سرم کرد و سرور و پستار	که بهتر داشت از نیا و عار
ز حدش باز با تیر و خروش	پیکر آب عذره کرد کیش	رعیت هر چه بود از دوش	بدین دانه او جزو گشته
زافیه جهان پس بر کرد	که کداز کا جد پسر کرد	نیت چون نیک باشد با شما	که خرد جای کل کس را
ارفت بدیت جوشیده گدا	شبه نیکویت را بی دردا	فرخیا و تنگبای اطراف	ز حال پا و ساز و نوبت
چرخ پا تا افلا در ایست	که بدای کند در پا و شای	چو شیرین از شسته پیکر	در آن شای ایست و بد
اگر بد و کشتی گشته	زده و شوی صحرای بد	خبر پر سیاه و سر کار وانی	که از بدش از ضرر و نوبت
چو که کد کشته و شریک	رسانید از زمین بر آسمان	ز کج انسانی و کوشش	بجای آورده و نوبت
ولی انکار و دم تنگ شد	که دریم دست نیک شد	ز کور ای کجا بدول فرودمانه	در ایست چو خرد کل فردمانه
دش چو چشم شمشیر شکلی	که کاش چرخ نشانی	دل شد خورده به در و کرم	که با کس در نشانه رای و پند
پوشین از پیشانی خبر	در نیک و در آنجا صفت	در آن کس کمال و فرمان	نه حرفی ملک موری را نشاند
نی ز سپید که سرور و رای	روز ناموسش چو خای	بزان چاره ندید چو هر	که از آن عوی کند دیوانه
کند شادی و کار و پند	تجاسی خرد و تیا و پند	نوبه از کپی پش پش	که پیل بود و پند
بویای پیر و آن پا و شای	سرسر آمد از صاحب کلاسی	بگشود روز و نوبت	زده شای و نوبت

روزان خندان چو در ده پای بسی بر داشت از دود و دنا دوازده ساری قهر آید پس بهر رنده و آن چمن زینه کز کز کان سوار کارا بود اکه داشت کاه باز کرد بید آورده و رخت می نشیند به چاقی قناعت کرده آن چو شامش و صبح آمد نیکو شد از چشم نیک نیک سالی نه زمین از نو خاسته سر پرده بده بر کشید بهر کشته تنی که در جیب بر زبان کمرای شب افروز تجارت کمر زبان چو نعل شسته صوفی پر زینت ز خاموشی در آن تنه پر کا بنج آید به دولت بیدار توزین تخت بایش خوش فرزند	کیمی خضر امان خشتین بود ز جنس چای پالین بر سیما سبا و چای پالین سیل دریل بکشتان محم شمشد لکینه سوا کشتی که گری دارا بود بدیه امید با کار و کوب و غایت بلوغ خضر و ابرام چهارم و پنجم در کنگر کشید ابر و سیاه دل نوازی زمین اسوار تیشین و پند ساحلی بکر بکشید بروز نو زده کشته و آن کج می بسته بر بند کمر بندی زده مقدار و سیل و آنروز و آن طبع و جو شد بخش غلامان شاد در آمد یکی از زینت شاد که چو چرخ شمشد بر زمین	که در سر حال با ادا بود ز کار و کوشد و اسب و شتر دگر ره و صد شد نو نور از آن خوشایان نیکو روزی که بدختر صباری از دم بود بر خاطر آید و غایت بلوغ خضر و ابرام چهارم و پنجم در کنگر را آید و سنی نانچ دوست در پرده کون کسب کشاند نخلی منسج و سپید تسار و قهر و غافان طرف داران کف دست کسی کس آل آه سر برید و آن صفت کاش از بزم اور و یه شخت باور زمین با زینت آرم زمین بید و کشاد و شاد شاد از خانه و چرخ	برنج و آش محراب بود چو در کار و کوه و شاد بنک خشتین در واکو چو آشگاه و نه شد نو شده آشگاه و نه شد نو که درم رنده و شمشد بر منقیرم فرصت می کشد میادهای نهادن خاک تجربه از نخل و دار نیک بر روزی چهار شتر و دانه نهاد و خضر و آنی تخت یک آماج از سبک و شکوه بهرت پشته پای و شمشد نیار ستار سبکست بار خون کند بدی سیاه کشتی کمر به غلامان سپهری برسم خاص و عام داد عمیده و جهان و جهان که چو من خانه و شمشد
---	---	--	--

شسته لاول چون بپاشم	ش زارتی چون بپاشم	کر با تا زمانه چوب زنت	نکست چوبک زن چو پشته
چو چوب دلت باشد برآورد	هر چو پیشد چون بخاورد	نه این بهرام اگر بهرام است	سراجام از خباثت هر کور
جهان تا در جهان بگریم	فتای جهان را درین بگیرد	کجا آتش کاش در میان	تو بهار شش کاویان
کجا آتش کز آتش گیر	زمنی که دباشته گیر	اگر بهرم چون برفت از دلم	بیا تا بجای حد گویا
سپاه اندر را که شیر زلفت	فریب خاکیمان بر باد است	سبا که جوان کند و پر	باصون بست شد و زخم
کرمی که چنگی گشت کشد	بشیر که کش چو یک کشد	از آن پر که رو به است	که رو به دام مندر گشت
سبب کز غریب یاده کوک	نصرت را به روی وقت جو	سراجام شتاب عالم و دهر	بجای پر نیان بر دل زده
ز سوزی کلاه از سپهر شود	سپاه اکس بر زویش منور	برای او چه روزی نو کرد	همی باشد که از نو بگوید
وز شادانکست و زمانه دارد	نکست با بهر کینه از آرد	خو ز خنده که خرا خور کرد	کودش در من و در کار
چنان غور کز غور تال	عرام دیگران کرد و حلال	میسی را که این درو اند	غم شاد و شش بی نواز
جو دلا را ز جوان خود بیا	کس پیش از یکم خشتین پای	تو ز شغل خود بیا و این	که نه روزی نه اند بویا
هر کجاست از دهر من	همی هم باید نهد بافت	ز فرخ شد تا خوب و	رو و سپهر کجی بر باد
تو زین میدان بر بند	بجای لای حق در زون	که گشت این تخم را گشت	نه من و نه زو انانی خرا
ز تخی درخت دست دای	نه روی سر و ایست	شب روزی که گشت	دو سوی شد که گشت
بین روی سواریم سیک	که در زیر املی دارد	سپاس این که با جوی	کجا کجیل و کجا خور
هر سگی حایل کون تن	سپاه که در دهر و مرغ	از زنی بسین که گیر	که خوشی که دهر و دیر
تر زنده دولت درو است	که دولت با شکر است	کس بر جوان چو کشت	با خبری غالی را و کشت
سیم و کبان زین کن کلان	که در دهر و کجی	چو در دهر و کجی	هر با لاری از دهر
کجه از اندین شسته غبار	کرن کار خطا با رخ حصار	شو غامش که در ناگه	که باشد خامشی نو فی یاری

[illegible]

چو برادر چپ کرد و کلاه سپهر برادرش		شما حجت کرد و حسن و کرم از مهرش		زمین عطف و طایفه بر سرش
ز مجلس و شبتان رفت خضر و		در آن می از غم کشتی		شده و او ای شیرین دروش
چو او گشتی از شیرین کشتی		ز دین من ملک مجور بهتر		هم می بود و بخواند
که گر شیرین نم بی دور بتر		روا بشکند از غم و ترش		بکشتی در برین بدنام
چو من بخوانم و دارم ویش		پراش باد چشم ناز غم		بشکوی پستان پیام
نیز غم روی او را باز چشم		ملک بر خط حکم سپهر		حکومت چون کاکبک گمان
برای حالت بر در نما		ای سپهر و ای گمانی کرم		خواهد شد فرو از خلق ناز
مرا بی رخ طوای پسین غم		که بر بار و زبانی است بانی		که پس شیرین بود طوای بی
مرا با جادوی حتم حاکم		تور و راضی شوی من از گداز		چنانی کی زمان پیش دارد
ترا بر پسته و مارا کند و		عطارد و ابرای از در براند		چنین افتاد سببیا ز غم
بازن کند از چرخ پشته اند		و نه از سپهر شیر و در اند		درون و پشت و پر و نعلبند
شاید یاقین در هیچ براند		نیاید از یکی دین است بانی		چون کشتی شوی از غم دست
بسی که در غم و ان چار بانی		چو سوختن نام از آردی آرد		اگر بی غیرتی نام و با شب
برو شد و ام کشتی بانی		بر کوزم ز جوت و کشتن		که گر شیرین برین کشتن
بگردان بر غم کشتن		که بر کرد زنده و جنت		که خدای آن که نا بانی
درین شد شاه را سوختن		سبب حلیت جانی و ازین		نوازش میوز و صبر کرد
روی خروشی پوشش		ز غم و غم نانی از بر		که بی او چون کشتن
ازین باز چو کشتن		ز غم و غم نانی از بر		که بی او چون کشتن
درین است کان از پشته		ز غم و غم نانی از بر		که بی او چون کشتن

شکایت کرد روزی شب	که تا کی با هم از دلدار خود	پایان ماه را کیش بر نیج	که تا کی با هم از دلدار خود
من از هر صلاح دولت پیش	نیارم نهی کردن بدش	که ترسم بوم از بین شکلی	که ترسم بوم از بین شکلی
عنان بهتر که دانست اولاد	نشد از پستی سازم بوی	اگر چه نبوت نام زار	اگر چه نبوت نام زار
که این شرح آن بوی را بپند	سواد بوی و بد بوی	بدین رفتار زمان کاش	بدین رفتار زمان کاش
بعضی که چو در بای برانند	که باشد آید در این کاش	کفایت کرد شیرین از داف	کفایت کرد شیرین از داف
کلیه از شگرت خشن	ولیک از دین شیرین	آید از حسن پند زار	آید از حسن پند زار
پادشاه و سواد بر نشینم	از شکوهی خرد پیش کیم	طرب میاز با جزو نشینم	طرب میاز با جزو نشینم
شما نشینم ماهی رود	تقی از خوشین تنها خرد	بندی بر زود او را	بندی بر زود او را
که چو عین کس خرم را بوی	کفایت کن قامت آن کس	نه هر چه که پیش او نشینم	نه هر چه که پیش او نشینم
نیارم چو از انصاف تو ایام	برای انصافیت انصافم	ازین صفت نه ادوری	ازین صفت نه ادوری
بدین چو با بی کرده بر کاش	نه از بازی شیرینی خرد	ترا جری در شیرین	ترا جری در شیرین
ازان عالم از زمین بوی	که بوی ز قوی شمشیر	خود و کاش با لاکر کر	خود و کاش با لاکر کر
کسای چون که خرم زار	خواه و چون دهم تو بوم	چو ز آب و خمر نکست	چو ز آب و خمر نکست
په فرمای ولی با این خرا	کند با از دای هم تقاب	تضای در کلام مرا پیش	تضای در کلام مرا پیش
یکصدن شدم از عار و خرم	بکاری در شدم بکاری	که چون خود که در از تو	که چون خود که در از تو
کسی که خرم ایوان و محبت	جهان بسته و در بند	ز هر کس کاشی کوید	ز هر کس کاشی کوید
سزاوار و سزاوار	که بوی و سبب بای	ترا زوی که مار او	ترا زوی که مار او
عمر زان که حسن بای	بغیر از عروضا و کار	نه از خودی و این	نه از خودی و این
و پس کشت از شاد	ترجم شدم عیار از شاد	چو این و کلام از خود	چو این و کلام از خود

بمن تا چند بار آفتابم	خوار چو خوار بی ل نهادم	بنیاد آن مسیق بی وفا	که بر سپید سلاخی شک را
یک که متعنه تا خنده شوم	لباس بودی چند پوشم	روان بود که چون من شک را	کله دار کسند یا تا جاری
کله دار که سر بر چشمت	یک که متعنه و افم بر آید	بسی که هم شکر مینا کشید	که بودم در تو ام شری نیاید
چه کرد آن سوزنا فلان من	خراشش باز بود و بار من	من ایک زنده او با یار	ز مهر انجیت باز او یار
اگر نه روی من روی سیک	اگر او چند فروریزد این	کز تم شک صفت که دیدم	بشیر سکیز و رویم
سک از من به نور که تو ام	در پیش را چون سکند از من	شوم من شک از تو ام	نخواهد سک لی چو صلی
دل آن که کو کس پس از من	که در سک چند دور ما چند	در او دو کاشکی باور را	و که ز او یگر ز سک را
پایانچ نشستم راست بر کا	منو ز من بر کج میدید	شد آرم و او بر کج	چنان گاهی تا بی بیا
چو ز راست آید و سرفی را	که در ز آب روی چنان	فوس این خان از کج ماند	که با بی شتی را کج ماند
چو مار نیست شمشیر کش	کیشم خیزد پس و سپاس	ز پس سر ز پیر او جوشم	ز پس خارش دول عظیم
جهان او در آن که کور من	نذارم من جز او کور عالم	اولم کورست و پناهی کند	چه کور می که کج کور چند
سر من خوار و پروا ندارم	که در شش سر خود انجام	و با هم اخین بر زخم از	که هر چه او میدید زخم را
سر من که با من او صدم باشد	ز کس تخم نه در زخم نباشد	چون تخم چو سوزن آید	کل جام را که با بید
اگر محبت و دوستی که ایام	نمانی دید و فاسد کام و کام	بلست از موده ز شانه	که در شش دل جبهه چند زنا
که زخم چو چشم کمر بار	چو فاسد و پیر پس از کرا	و از بی قهر او که شست	بیا در زنت که شست
اگر زده و قهر قهر زیت بود	ازین شمشیر سوای کور	بست من میو چندم به	بیا زنده و ستان به
اگر خوش در اول زنده	من آن و افم که در اول زنده	سر افقا به و پسر کش با	که نعل انجات در شش زنا
اگر من ز کج سپید و دوش	بنا بر کشش هر چه با	به از پیکر که در کس	بند چشم و پیر دست
اگر با جوش که چشم بسته بود	خاک جوش که او جوش بود	که بر غره را تا دشت بکیر	منه شش او و دارم کیر

فرستم زلف را تا میکشند	سکینش را پسین کردی	خیال مرا بجز مایه که در جگر است	بدین خاکش دو اندر چون
خاک را پسین و خاکم کشید	که نامت آردی پیشین	در آنکه از تا کریم بدین روز	تو خدایم در کشید و کشید
نم کنایه او پست شد	که او در سر و نام و نام	در محبت که و ابوی کرد	هم من بدوش بوی کرد
که آن ظاهر با زهر است	زنان به چنین بازی است	چکبای که نم خدایک کرد	در آید از مهر سر آن نوزد
کنند دل در آن کشتن هم	در آن که کشتن هم	در سر من قدر و لو آسان	زمین اکی بود با آسان
کنند هم من چشم پسین	که تو تر با کسب و بازی	شاید بود در آن حال است	نه با هم آب و آتش را شستن
چو وصل منیت از هر چه	حق نماند از زندان	بود سپید و در آن	تبیست نیست از دوزخ
چو از طراز دوزخ منیت	بیزد کج باد آورد	نه آن هم که کس برین	خبر مانی تواند کرد
نه دانی در مقام این	به اندی روی نام	تا نماند شل خود	به نماند شل خود
که آید سپید و از تاج	که در پستان نماید	که شید ز قوس اکی	ز تری تی کلون راست
که دریم زنت و کشت	رطبه ای در او	که او را دوی صاحب	در آید از قصب سر
چو سپید درانی دست	که شین جان کند	که در حبه دریا و کین	که کی سر کطلب کرد
بودم عاشقی در بد	چو در محبت او	به ساله باشد	به جای که درانی کرد
دل من است از این	خطا کردم پیش	خراش کردم	در دلی کنم
چون تا کی چنین	قسم غرضی	بنفش کوفه	در آن کسبش
بناکس با دم که	در آنکه	سارلی که	پای خودی
که ز غار کشتن	به از آن	چو دوت	پای دیگران

برین خردی بچشم گزینم
 چنین در پانزیرم گنجانم
 اگر گریه شکسته آتش شام
 زاری جز در آتش کجاست
 بخار غم شیرین بود پستانم
 شکسته آتش دل آتش روز
 حلقه زان که خوراسار پسند
 مرا تا خنجر در دهان پستی
 برای کشتم راسا ز دوا
 زین شیر با شیرین مظلوم
 بکن کرکری آتش بود خیزد
 شکوه دامن دور آتشان
 ساکن تا در غمت که سرم
 سر شایسته ای با کشتی
 بس زنده من پندارم
 رخ مشق تو با این حلاوت
 بر رخ من که گشت از قیود
 خیال از پند و دیگر شدن
 را از پند و دیگر شدن

خط از دایم ده گزینم
 و گزینم بدست بلا نامی
 ترا چون بود در آتش شام
 بناید بود از میان شوی
 چو شیرین شد طبع کینه
 بدست کور میکشدم روز
 بنزدان ازین به باطن
 کینه در کار دود آتش
 به تب خاتم ناز دای
 ترا آن بیک کرمی خورم
 و ز آتش سرم آنگه دود خیزد
 ملک برین جوران نیست
 ندانی خویشی ای سرم
 چو وحشی میشو و شایستی
 آتشک حریت و آواز
 میان ریشنازان نیل
 زنده دست خون طوطی
 چو کبر پیل دل بر نهان
 کشم در دامن دور آتش

ترا من سرم در سرم شینی
 به طبع انسانی کش جان
 ز تاب زین خویش سرم شینی
 چو تو دل بردار و پیشانی
 به این انگشت نام و نوم
 جان زین پیش کا و شکسته
 چو پی باید آمدی من بود
 چو کار من بر سبایی نکندی
 نماند از جان من بجز شینی
 چو شش کار کار و دوست
 ترا در این صبر بخور و دیو
 ترا در بزم شایان چو شینی
 بدام آور و کسیر این زبان
 کمن کاشوب ز لطم سر آرد
 اگر بر پرده من کجای پد
 چراغ چه فن کن خوشنم
 تو آنم کوی را تمام کرد
 اگر چه قیامت نازک است
 مرد را می که خرد و کل خانه

چشم نیر و پستانم چه
 دو انم بر زوشت خود شک
 فرو نهادم خواب غم خواب
 مرد و دیکری کی پیش داری
 چو بر کبریت یغ ارد در غم
 چون نام آور شدی نام
 چو در کاری نداری کجای
 سپرد آب رخسای مکنی
 کمن کمن شسته و آب غم
 زردی کاری از زین رنگ
 کجای از هر خسرو نیکو
 ز کجای و غمناک دای بر آتش
 و گزینم اگر دود پرور
 بروی ده پستانم کجای
 شومر با شقی و کجای
 قیود با شیدین بر فردا
 و با شقی بر دای و کجای
 دل شکن من دای کجای
 ز کجای و کجای

خجالتش برین شکست	رمان خانه اندر شش	مدی تکی شوق از دست	درینا شوق غایب خست
فت بر سر کمر حیدر	نیکبستم ز سر مو پاشی	شب خیمه ز دورا سایتم	نه از تو زده خیمه بستم
بسوی چمن کرم جانی چنگ	تبر لعل چمن جانی چنگ	درین دیر که اتش کشتی	هر دم دوزخی و ان شمع
نیکبست آه سر ارم شاری	بود در یاجنی دور کشتی	مرا چون بد نباش حال	که بودم با تو پارسال
ترا خاکیت خاک از کوه	مرا آبی و آب از سر کشتی	بآب دیدم کشتی چند نام	رحالت ایامی چند نام
هر کام که می توانی	پسین خام از غنا می توانی	اگر نه بر در دوزخ نهانی	چه ایچویم آب ز در کانی
چینی که میگردانید	امید از زده کانی برید	خود ما را پادشاه نموت	صاحب شوق این زلف بود
برین املی که می جاکست	که در میدان شوق شسته گار	منج ساختن فرا کاه ترا	چونده پراخته و یو کاه ترا
بشن از صبور جانی کاه ترا	بنای شوق خود را به قرار	بسوی روی از طریق شوق دور	بناشه عاشق کفر کاه ترا
برینیا که بر شیرین می جاکست	ز ضرر و باره دایم مرغ و غم دور	چه بر شاه و پادشاه	بیک بسید شاه و پادشاه
که ز تیر مارای تو دور	سر تیر تو خودی قصور	درا پیش که دلش آشفته	من با او سپنج بگفتی
من باید بدانش که کون	چنان شوق زده و در شوق کون		
پری که بخاک برینان پوش	نمودی سیخ زده و شوق کون	کوشم که کون شوق کون	خداش از میان شوق کون
در آن دای که جانی بود کون	ز شیر آه و زور او را دور	که بر امون آن دای کون	محمد ز زور به چون کون
از تو که چار پادشاه دور	چو کاه کاه کون کون	دل شیرین جانی کون	چون سازه در آن کون
ز یوب ز کون خزان کون	پر سازه او را کون	خزین شوق کون کون	نهادن کون کون
که شیر آه و زور جانی کون	چو مار حسیه جانی کون	نشته پس او کون	نمودی زور کون
در آن علقه که بود آن کون	دل خزانده شوق کون	چو کلر شوق کون	خوشه و چو کلر کون
از آن اندیشه کون کون			

نارنگ بود چون نمد و پری	سروش چون عمار و تری	کرم است آغا مکر پس	بر افی نام او در آستانه
بر وقت نمد و جرت غای	میلان از ان اقلیدش کشی	از برش غریب از ننگ امن	بر آرد چمنه خورشید روشن
تیش وین سر صفت بخار	زمین دایم و دای بخار	صنعت سر کلا بکف	آبش بر چشک نهد
جاستای چنین کت بر آید	بدین چشمه کل از قمار تریاید	رو بر کابری استوار	نخست استاد و سیر انگلی
توان سر صفتی کردن بر آب	تندی نمد و تری کب	شود در حساب شتر کی	و لیک از نوم کل تری
اگر دایم می فرمان پریم	هست آردش بر آب کیم	که ما هر دو پس بر آید	دشاکر دلی استوار
چو مایه گوشت از پیشه بر آید	تقریب ننگه او تیش بر آید	پیشه دست بوندش مردم	تیش ننگه از آید
چو شایه ریختن آب بر آید	خمش از دل شیرین بر آید	چو در آینه خورشید بر آید	شب می چشم هر صند بر آید
بخش که دشوار بر آن بر آید	هست آرد و زاده بر آید	بشاد و ان شیرین بر آید	درم خواجگی بر آید
و اگر گوشت نماند کوی	کزه آید خایه ننگی	چو یک میل از بطری ننگی	بندار و پیشه ننگی
بر تیش که بر ننگ آرد کوی	در حشک جوارم بر آید	ریتان مردم ننگش	بر ارباب جابجایی ننگش
درین چو زاده است	میان پیشه باز آید	در اندیشه که لغت باز آید	چو با ننگی آرد از بر آید
چنان که ششون سازگی	پس آن بر لغت باز آید	شیرین ننگه های شیرین آید	در آید شکر شیرین با آید
و در حشک از دقت بر آید	و زود دقت و شکر قوت بر آید	رطب باکی که سر ششون آید	رطب را که شال خار می آید
نوشا به آید ننگی شیر	شکر خواند آید ننگی	زیر کز دامن لب کز آید	شکر و دامن کز آید
شیرین نام او شیرین آید	که در حشک شیرین آید	زیرین بگویم سر آید	بگویم سر ننگی مرغ و دای
هر دو در آب بر ننگی	ز کز حشک در کوشش کوی	در آید کز اول کز آید	نزدیکی کز عالی مایه آید
کسی که کز ننگی	کرا فاطون می از ششون	چو کز ننگی از آید	از کز ننگی از آید
بر آید و کز ننگی	چو سر و ننگی از آید	رو ننگی از آید	و ننگی از آید

<p>چو از راه سخن شد چار و سار چو یک استی استوار گای ز ناگو خندان که در نیک ز شیرین گفتن و سخن شیرین خنده و شندین بیست ز ناچار رفت پروین شیرین خاتم که چو سیکو در کینه چو اکشت از انام شیرین</p>	<p>ولی دارد و چو چرخ از دام چنان خواهم کردانی و شای طلسی که در سر لسان سیم پستیا را غم و غم شیرین که که زنا و زنا و نازکی نسا و از عاخری و دیده که در هم کرد و دل با نیت خشمایی رفت از سر گرفته</p>	<p>چو شیرین و چو از دام یک گوشت که می دانه و شای کلور و دست و مایه شیرین که چو پانام آغا شیرین بر آن حدت غایت کجای بناش که پانام را از دست حکایت با دست از روی رقبان آن حکایت بر گرفته</p>
<p>دور و اندام و دام و دام که می در کار این سر استوار یاد و دست و چو یک شده و سرش از دل و شیرین ولیکن نم کردن بی نیت گرفت از جوی شیرین زمن کای که چو یک خنده و آن که راجه و چو یک</p>	<p>چو از راه سخن شد چار و سار چو یک استی استوار گای ز ناگو خندان که در نیک ز شیرین گفتن و سخن شیرین خنده و شندین بیست ز ناچار رفت پروین شیرین خاتم که چو سیکو در کینه چو اکشت از انام شیرین</p>	<p>چو از راه سخن شد چار و سار چو یک استی استوار گای ز ناگو خندان که در نیک ز شیرین گفتن و سخن شیرین خنده و شندین بیست ز ناچار رفت پروین شیرین خاتم که چو سیکو در کینه چو اکشت از انام شیرین</p>
<p>دور و اندام و دام و دام که می در کار این سر استوار یاد و دست و چو یک شده و سرش از دل و شیرین ولیکن نم کردن بی نیت گرفت از جوی شیرین زمن کای که چو یک خنده و آن که راجه و چو یک</p>	<p>چو از راه سخن شد چار و سار چو یک استی استوار گای ز ناگو خندان که در نیک ز شیرین گفتن و سخن شیرین خنده و شندین بیست ز ناچار رفت پروین شیرین خاتم که چو سیکو در کینه چو اکشت از انام شیرین</p>	<p>چو از راه سخن شد چار و سار چو یک استی استوار گای ز ناگو خندان که در نیک ز شیرین گفتن و سخن شیرین خنده و شندین بیست ز ناچار رفت پروین شیرین خاتم که چو سیکو در کینه چو اکشت از انام شیرین</p>
<p>دور و اندام و دام و دام که می در کار این سر استوار یاد و دست و چو یک شده و سرش از دل و شیرین ولیکن نم کردن بی نیت گرفت از جوی شیرین زمن کای که چو یک خنده و آن که راجه و چو یک</p>	<p>چو از راه سخن شد چار و سار چو یک استی استوار گای ز ناگو خندان که در نیک ز شیرین گفتن و سخن شیرین خنده و شندین بیست ز ناچار رفت پروین شیرین خاتم که چو سیکو در کینه چو اکشت از انام شیرین</p>	<p>چو از راه سخن شد چار و سار چو یک استی استوار گای ز ناگو خندان که در نیک ز شیرین گفتن و سخن شیرین خنده و شندین بیست ز ناچار رفت پروین شیرین خاتم که چو سیکو در کینه چو اکشت از انام شیرین</p>

نیکو سرش پوانی چید و روش	که صد گوش کور بند و روش	مقوی مری و در شید و روش	اود و دگر شیری و روش
کشا و از گوش اجد و روش	شما مت کرو و کین و روش	و وقت اید و کین و روش	نق و وقت و کین و روش
بر آن کینه و زنا و روش	و روش و زنا و روش	و زنا و روش و روش	و روش و زنا و روش



نیم که کاه و روش	اگر فستق و روش	صد و ای و روش
و روش و روش و روش	و روش و روش و روش	و روش و روش و روش
و روش و روش و روش	و روش و روش و روش	و روش و روش و روش

بر منموشه می همان را
بناگاه آمدی و دید
بشن این عوض را بچ بگذر
و رها حق این سخن شود آستان

وزیران و خبرگزاری

کر و برادر صحرانورد
جزا شمس جانان در روی بخت

کتاب فی الحقیقۃ فی شرح و تفسیر

یکی خرم ز تو یکان در کفا
دانش انجمن سواد است
علم کو به شیرین در دست
ز سر کار و جادو است

فردی که این حکایت را بیان
کند خوان سودا و انحراف
بدین آواز آوازش بلند
فرماند که دروغ را چو شعله

که ز یاد غم شیرین بخت
رسد و ای حال آن دلبر
هرای تر جوان اردشیر
شربت آن باغ خوشتر

که در هر یک از اینها
و در هر یک از اینها
و در هر یک از اینها
و در هر یک از اینها

شود راضی و بنویس پای
و میل بر یکی خوشتر است
که با او سپیدی همداستان
که اگر که بدو شای

کندون کو کوش و ادنی انسا
چو جسمی که بر پادشاه
بر کمر نوح عزت برادر

شاید که در روز پانزدهم
طیبه را چند که در بن بست
روز و یکسان خود با معنی
کشتن نامزد و کار تمام

که چارت ای مرد چار
بر پاشی چیکر کنده است
شت روز درین معنی مخنه
و کز خون زرمش مردی گشت

سخن اوتن دوستی تو در
 دل شمع چاره آن غم خدا
 که با این مرد و دیوانی و پیام
 بس کشد از ما و کس

کون برین که عید آن روز
کین مولای تو صاحب کلان
کرا این شکر را چه بسیارم

تو که پادشاه
تو که پادشاه
تو که پادشاه

خرومندان چنین خوانند
جهان اذان هر در است
نمستین خوانند با هر ماحیه

خندیدم که با او بر سپیدم	چو در شش تر ز سپیدم	گشت و انگه زبان چون زلف	نکته لاس با بر سپیدم
که دامت کوی بر کز کا	که شکرستان کز کز کا	میان کوه راسی سپید	چنین کاه شده و راس
برین اندیشگر او تیش	که کات و کات بکشت	بخت شیرین و سبزه	کزین خوشتر تمام هیچ
که با من هر درین حاجت داری	چه حاجتدم این حاجت داری	چو این داور و این چرخ	که بر داورم ز راه خروار
بشرط آنکه هر مت که دادم	چنین در مت بای آور دادم	دل خسته و رضای مرغ	بترک شکر شیرین کج
چنان خرم شدم خرو ز زنا	که سخن خواست اندون پونا	در فوکت این شرم کج	که شکست اینچ ز نام نکست
اگر نکست کی شایر برین	اگر بر کجا بشاید کشیدن	بتمد کی کت آبی شرم کج	که ز ریش شرم کج
میان او زور و زور کج	برون شود بر زور کج	پوشید این سخن فراموش	شکست کج و شایر
بکوی که خرم در شرم کج	که خرم کس کون پون	بکم انگه سپیدی و دج	سخنی ندی این شکست
زور و کج و خرم و دج	که کج و خرم و دج	که کج و خرم و دج	که کج و خرم و دج
بر آن کوه کز کج و دج	که کج و خرم و دج	که کج و خرم و دج	که کج و خرم و دج
نکست زدم کج و دج	که کج و خرم و دج	که کج و خرم و دج	که کج و خرم و دج
به شصت شیرین کج	که کج و خرم و دج	که کج و خرم و دج	که کج و خرم و دج
دوران و کج و دج	که کج و خرم و دج	که کج و خرم و دج	که کج و خرم و دج
به پاد و زور و دج	که کج و خرم و دج	که کج و خرم و دج	که کج و خرم و دج
که کج و خرم و دج	که کج و خرم و دج	که کج و خرم و دج	که کج و خرم و دج
نیا بودی وقت صبح تمام	که کج و خرم و دج	که کج و خرم و دج	که کج و خرم و دج
سیاهی بر سپیدی شش	که کج و خرم و دج	که کج و خرم و دج	که کج و خرم و دج
روزی با آن صورتی کج	که کج و خرم و دج	که کج و خرم و دج	که کج و خرم و دج

بت بکین دل بسین بکین	کس صد بر کشا بکین	بت بکین دل بسین بکین	بت بکین دل بسین بکین
تو ز سخی جو کمر پای سپید	من از سخی جو کمر پای سپید	تو ز سخی جو کمر پای سپید	تو ز سخی جو کمر پای سپید
تو ز پیش برندی بر شپه کوه	تو ز پیش برندی بر شپه کوه	تو ز پیش برندی بر شپه کوه	تو ز پیش برندی بر شپه کوه
بگر پا لوده را دل برانده	بگر پا لوده را دل برانده	بگر پا لوده را دل برانده	بگر پا لوده را دل برانده
تو خود را نام که یاد ازین	تو خود را نام که یاد ازین	تو خود را نام که یاد ازین	تو خود را نام که یاد ازین
نشد شمشیرین چون گل	نشد شمشیرین چون گل	نشد شمشیرین چون گل	نشد شمشیرین چون گل
اگر چه نامی ای بکین	اگر چه نامی ای بکین	اگر چه نامی ای بکین	اگر چه نامی ای بکین
این دهنه نکت افروز	این دهنه نکت افروز	این دهنه نکت افروز	این دهنه نکت افروز
کس زین شرفی بکین	کس زین شرفی بکین	کس زین شرفی بکین	کس زین شرفی بکین
نرم شامچین بر شپه کوه	نرم شامچین بر شپه کوه	نرم شامچین بر شپه کوه	نرم شامچین بر شپه کوه
ازان تر و بختی یاد بکین	ازان تر و بختی یاد بکین	ازان تر و بختی یاد بکین	ازان تر و بختی یاد بکین
مگر که بدختم بازم رفتی	مگر که بدختم بازم رفتی	مگر که بدختم بازم رفتی	مگر که بدختم بازم رفتی
اگر تیغ دوران بختی	اگر تیغ دوران بختی	اگر تیغ دوران بختی	اگر تیغ دوران بختی
و کبری من بختی کین	و کبری من بختی کین	و کبری من بختی کین	و کبری من بختی کین
کس نایب شمشیر کوه	کس نایب شمشیر کوه	کس نایب شمشیر کوه	کس نایب شمشیر کوه
چو یاد آورم ترا بر تازم	چو یاد آورم ترا بر تازم	چو یاد آورم ترا بر تازم	چو یاد آورم ترا بر تازم
چو کس جز تو نام یاد بکین	چو کس جز تو نام یاد بکین	چو کس جز تو نام یاد بکین	چو کس جز تو نام یاد بکین
سوزان دل که دل ازین	سوزان دل که دل ازین	سوزان دل که دل ازین	سوزان دل که دل ازین
موزم که نون خوردم بکین	موزم که نون خوردم بکین	موزم که نون خوردم بکین	موزم که نون خوردم بکین

ترا آواز غم نمی خورم	در میانم که در عالم فراق	بهر آفتاب ز غم روزی	تا کامروز از غم بی
برافتم که چنانست نکوی	چو که در دم که با من نوی	و گوشت ایشان پای	که در غم نمی آید پی
گو کس با کس نکر و این طایفه	کهن با یار یکدل سوخته	و که بر جی خست از نام مجوم	نیالت را پست پشادوم
زیا رخ ناز بر ساز زینک	و که ناکم تو ای خزانک	سری چون به درخشان	اگر با دم تو سر ای سپه و آزاد
سر خیزی شب پدیدارم را	بشی تو اسم که پستی یارم را	بر می باشد از دست انکار	چنان غم که در از آستان
یک جور تو ای سیه و زاری	کشم هر خط جوی تو زاری	نیوشای برین عروج مشک	که از لایه و ادای خوار
کهن پدیدار دل و دل خویش	لطیف زینش کن بر خویش	و تندی از کف میرانی از تو	من امان و نیست چون کاه و خیز
نه و نیم جوی از دست خویش	اگر تیغ را چون گم نشین	و که کن عاقل نه به چشم	من اندر پیش تو چون کاه و خیز
به بردن خود خسرو نکست	پراخون نام که گنج خست	و در حرف چندی بی از	و شیرین و دور و روز و روز
از افعال مخالف میر اسم	و لیک با دگر خور از شام	و در مظهر غالب نام مشک	خاتم خرم را خالبر از خوش
که او را تقبلی بدو کاه	سبا و اکس و که چه شاه	و که تقبیر کس به خواهم	م با یاری عجب راه دام
که دل در سنگ نام نکست	و در عاشقی کاریت مشک	و که جان خسته از دست جان	و در غم نمی ترا شد مردن آسان
چین نمی نکست نام نجل کرد	و توان تو را بهی شکند کرد	و بکار ایم که با نیت این کار	و قیست از آن بخاری نیت این کار
نه و پدیدار ای سوخته از آ	و سو دای تو ای شمع جان	و در زویش زین روز	و داشت و چون روز و روز
نیای سینه ز تو تو تو تو	چو پدیدار ای غم پشیم	و که در خورم از غم شدیم	و اگر پدیدارم این باید غم
کسی نه کوی و کشت گاهی	و نه خدم کند در شقای	و که در پست کسم خور از غم	و اگر تو نه و در نیت و کار
که باشد غم شب شمرناک	و آنکس چون به نگو	و که در نیت و در شایتم	و تراشم شک این به نیت
و دیوم کشته از دگر غم	و پاک در ای جان تو ز غم	و نیتی به کس ناک این	و به نیت که می ترسان
و که در غم نمی که در غم	و نه از آن دوستی و از غم	و که از آن شکام تر شد	و که در غم و غم نباشد

نیزه نام کسی در پیش پادشاه اگر حد سال در جانی چشم چونک جاکم که با این نامی پیشکاز کجاست نیت چون در خاکم خود از چشم چون توستی خاکم چشم برقن باز کجاست چشم برقن که کجاست چشم ولاوانی که کجاست چشم برقن که کجاست چشم زین خاکستری که کجاست اگر پای پست آدم که کجاست بسته و یار کجاست چشم چون کجاست چشم در کجاست چشم زین شک که کجاست چشم زمره شک که کجاست چشم بها که کجاست چشم بها که کجاست چشم	که کجاست چشم کسی که کجاست چشم چونک جاکم که کجاست چشم پیشکاز کجاست نیت شوم در خاکم که کجاست چشم روانست و در کجاست چشم بیا که کجاست چشم خاکم که کجاست چشم روان که کجاست چشم که کجاست چشم بها که کجاست چشم زین شک که کجاست چشم زمره شک که کجاست چشم بها که کجاست چشم بها که کجاست چشم	منم شمارین اند و کجاست در کجاست چشم سکاز از جاکم که کجاست چشم من بی شک خاکم که کجاست چشم پیدا و کجاست چشم نشان کجاست چشم در کجاست چشم چون کجاست چشم کسی که کجاست چشم چون کجاست چشم نم خاکم که کجاست چشم چون کجاست چشم زین شک که کجاست چشم زمره شک که کجاست چشم بها که کجاست چشم بها که کجاست چشم	نیزه که کجاست چشم بها که کجاست چشم سکاز از جاکم که کجاست چشم من بی شک خاکم که کجاست چشم پیدا و کجاست چشم نشان کجاست چشم در کجاست چشم چون کجاست چشم کسی که کجاست چشم چون کجاست چشم نم خاکم که کجاست چشم چون کجاست چشم زین شک که کجاست چشم زمره شک که کجاست چشم بها که کجاست چشم بها که کجاست چشم
--	--	---	--

چنان که در کرم گری و پستی	یکی می شد که شسته و سیکر	بدان باغ و لاشه و سیکر
که شاد و شسته و خایم ازین	در شسته و سخن کان لوار است	بگشاید و خنجر و کفن و رایت
چگونه ز ملک پست و بدو	که ز ملک و آسمان و در ملک	بدل که می شد و در شسته
شوی پست و آید بدو	بخند و گفت با باریان و فرود	علم بر پست و خواجه و فرود
صبار آمد و درین پست	بنو و از و ز کلکون درویش	با سپید و کبر و افتاد و افتاد
چنان آفتاب آمد و در	چو ماه و در و در پست کوی	در آن سیمین بیان و کوی
ز سایه و چو نیل و کجاری	روان شد و کجای و کجاست	چو صد و سخن کل کجاست
چو مرغی بود و کجاست و ای	چنان که یک بین و در آن لایم	که بر پستی و درین پست و لایم
پس و شمشیر و جان و ماست	ز نقش و پست و ماست و ماست	ز مین و چون و ملک و کجاست
بر آن که و پست و کجاست	چو کجاست و کجاست و کجاست	در آنجا که و کجاست و کجاست
ز لعل و کجاست و کجاست	چو لعل و کجاست و کجاست	که و کجاست و کجاست و کجاست
و لکن و کجاست و کجاست	شخص که و کجاست و کجاست	فخر و پست و کجاست و کجاست
ترا و کجاست و کجاست	عشیه و کجاست و کجاست	که و کجاست و کجاست و کجاست
که و کجاست و کجاست	چو لعل و کجاست و کجاست	که و کجاست و کجاست و کجاست
که و کجاست و کجاست	چو پست و کجاست و کجاست	سعاد و کجاست و کجاست و کجاست
شدن آن و کجاست و کجاست	هل و کجاست و کجاست و کجاست	ز و کجاست و کجاست و کجاست
بدین و کجاست و کجاست	چو پست و کجاست و کجاست	چو و کجاست و کجاست و کجاست
چو پست و کجاست و کجاست	کنت و کجاست و کجاست و کجاست	که و کجاست و کجاست و کجاست
که و کجاست و کجاست و کجاست	چو و کجاست و کجاست و کجاست	که و کجاست و کجاست و کجاست

بر خن آید اول که مرگش	بسیار چش از کل زمره	به تنی نک ایمنه چون	بر یک دست غیر نکند دل
دلش را عشق آید تیر	چوبت بود حیات بی تیر	مکر از دست با نوا ساجی	به تنش او کین بر یاد کن
نظر چون بطن از تن	دل شوریده در پرده کوشش	چو که آتشین شد دل پر از کما	نزدیک که کند ز خود کما
بر کشید از سوا ای مقام	دلش را بطیبه و خونی اندم	دلش طاقت خود از آینه	رسیده به شکرش و کوشش
بسان سر برین مرغ خاک	بگر چستنی خطبه خاک	پر کند یکدم و سپهر و کان	بهوش آمد دل کشیدن از بوش
چو روی روشن آید از لایه	روی از در شاد و خاک و سوسه	و کرده دید آن را دیدار	نیشه با درش کمانت و لایه
و که باره چو سر بر آید از خاک	لوگتی ز تر خورده نایت خاک	چو دیدار درش معلوم شد	در زید و ز خاک راه ریت
سبد نه منی خطبه خاک	دو صد بار دم خمش بوسه	نزارشای بی اندازه کوشش	و که رختی نوازده کوشش
ز دیده خونی آن کشتن رخت	یکبار کشتن مرانی زبان	چو دید آن که کشیدای بی نواز	یکبار از دوشه شکر آید
و زانجا تر شیرین رفت و نواز	بگر کبش بری و روتی نواز	تهدیر از کف شیرین از نواز	بشیرین چو کویم چو کوشش
بشیرین سانی باشد کوشش	نیز از در مر باشد کوشش	چو طاقست شد از نواز	و طاقست هم رخت کوشش
بزنق غم که روان چو نواز	بگر و آید روی آن از کوشش	و که باره زبان بکشش	و که چو نواز کوشش
کوچک بودی نواز چو نواز	چو از بند که بستی نواز	چو نواز چو نواز چو نواز	ازین شک ازین چو نواز
کس و آنکه زبان نواز	چو طاقست کوشش نواز	و که باره زبان بکشش	و که چو نواز کوشش
تا ز چار خاسپر و نواز	پری روی من بوی نواز	نواز چو نواز نواز	نواز چو نواز نواز
بکویم تا نواز نواز	کل خوشبوی و سر نواز	نواز از خاک پای نواز	چو از نواز چو نواز
به کشت ای چرخ چرخ نواز	نزدیت و در نواز	چو کل خندان چرخ نواز	چو کل خندان چرخ نواز
توبی سر و آن نواز	خطات غیر و کل نواز	سعادت بر خط نواز	سعادت بر خط نواز
رخت من چو طاقست نواز	و که کشت نواز	و که کشت نواز	و که کشت نواز

که ای تو ای سبزه دل	دل امروز روشن شد ز این	که ما ز نسیم هر آید	ما نخست از غوغای آید
که نیست ای برین چو کمان	که در ره رها خط کردی ای	که چون تو بوسی ای	بهین طالع نیاید خست
امیدمست که دل شکاوی	چنان کین کحل اشکاوی	بوشش که کنی روز طای	دلم خونت مایه بجز
که پری لایق خست ارم	من از روی تو بگرش ارم	که در یادت آید نام دانا	تو آن سر کپی ای غم آرا
که در فغانی عالی بر ارم	در خست غم مانی نام	به شک ناله پری بگرم	نه آن اسپه پری که بگرم
که برین شک میران غم	باقی بکریان می بینم	به دیار نسیم از جانم	چو آن آید غمت غم
که از کلام و ناپسندیم	که شبیه تر از دست غم	که در نام من میکنی نسیم	آنان حکایت از غم
که نیست بر تو که غم	که برین همیشه با اول	که تو درین شای من روز	باشد شرطی ای نسیم
که آن حیران باند غم	که بودی مرا کانی چنان	که بر تو بگرش نسیم	به تو چو خوشایم نسیم
که امید تو راحت می شرم	که چه روز کاری نسیم	که به شیر حرکت می شود	که دریم که دل به بند بود
که من خواهم بر تو بدین	که اگر کسی که روشم	که بای آید در این نسیم	که نام رخ ای بایان
که مردم بر تو نسیم	که به جت زان ای	که چنان توخت باشی نسیم	که آن مردم که بای نسیم
که بکبارم چنین ز نسیم	که شیری خد از آن نسیم	که چنان جوید میانی نسیم	که جان کند غایت نسیم
که زدی نام من تا در ارم	که که می مرا با ناله نسیم	که این بستر غم می کارم	که امیدم به کباری نسیم
که روز نه با این نسیم	که به نسیم که آن نسیم	که درین چو کی غم نسیم	که گوئی تا درین نسیم
که آرد از وجودم نسیم	که در نسیم که آن نسیم	که در دست مردم از تو نسیم	که به روستی ای که در تو نسیم
که اندر که کندن جانم	که تو باشی از مردم نسیم	که روستی ازین دو نسیم	که زانی در نسیم
که ایست در او که نسیم	که روزی او نسیم	که کما بر این روزی نسیم	که بگوئی ای به نسیم
که احوال از غم و بر	که از این آفتاب نسیم	که خانی باشد که نسیم	که در نسیم زان به نسیم

برین حسرت که بی باری	پس خجسته کارین سپاس	و سادو جان و ده فرزند نیک	فرمان اکرم هر انچه به دل
ز دمانم که کسبیم است	از انچه چاره هر تنم ز دست	زمن خصمان کون بر و میسای	بخزین بازم که ز دست
هرین خود و بولعج فراز و	برست خویش که ز خویش کند	نه ارم و دست چندانکه دانی	که بر من کرده و ز جفا
بطرف شاه راحم که سازد	بگردون تیر که ز فرزند	نویسد بر سپهر که ز فرزند	بند روزی ز هر خوشی
جوانی بدو سبب ناز و	بکوی سبزه ای و زنی که کرد	تجی بختش به بند و خجسته	دل چاره و دانش بند آورد
فرمان بر شایسته جان کرد	نزدیک سو سپهر نایلین کرد	نکار نیامان آن چهل سپهر	که جوانان در وقت ضمیم
زین که دید که شکست باره	بمن برکت آمنت کرد	بدین شکست پیاده از که کند	بجان کردن درم و اندر جان
چون رقم ترا خواهم کرد	چو سپهر و باغ و ارم در جانی	زنت پرست شادان و بخت	مباد و در دل چون سخت جان
سی مرتبه همیشه بنزد	دلت مادر رخ پرست خوش	زنانی مادران خوشیدان	بزرگ دل بی بال و بسج
دو افس که ز خوشید می کنی	ز خوشش روان کی می کنی	که ای فرهاد منم خوش شاد	بجام دوستان باشی و شاد
چونک یاب از جا که ران	بیرانه در پستی آب و در مان	شد اندامش که ان کسبش	سقط شد این که کسبش
چنین که کینه کاب باور فنا	سقط شد زیر کج که کینه	ز آب آرد که ز نویش	سقط کشی بر که کسبش
و عاشق و دیگانش و پاک	ز و خواهد تا از پاک	بگرد و آب با شمشیرش	ز جادو داشت و اسان کلاه
سوی خورشید و ان پرچم	چنان که تا خن که کم است	خانش میوه اند که کوه	که خنق اندیش از زبانی
پس آن راه و پای امید و	چنان بود که گوش اندید	خوشش از ان خنق	که سویی برین شیرین نازد
نشاندش بر ساد و نیتی	نوشگاه خوشی آمد از دلم	مان اسکر کی چاره کرد	مان سپیدی بر آسمان کرد
مجان سالار سپهر و زمانه	<div data-bbox="495 1827 844 1953" data-label="Image"> </div>		بهر چه جستی از شیرین شانی
نزارش بر صاحب خرد	<div data-bbox="495 1953 844 2041" data-label="Image"> </div>		که هر یک بر سپهر کار کرد
که انکشتی ز بی برستی انام	ملک را یک پیک که زدی	دران که شد ز نادار	که که آن مننه فولا و ارشد

[illegible]

سبحان الله و بزرگوار کن و دروغ بخور و غیور نفسای حاده چندین خلق برین نهاده سالاحت با بر بناخته که شد بر خاک این زیر طبیعت ز کس چون نبرد مر آن فده که آرد تنه با بر سه سال دوری که از سر زجر و حال دور رسیده است نیغ و غمی که پیوسته بر جگر شپ و روز املی شده در خاک سجد علم از غایت و استغفار گر آن باد آید و کار در روز نشده محکم که این با و نظر خاک تغافل است چنانچه غایب روز آید و آن آسان سازد نام ترنج از دلا که در آن غریبه سحر است و شمشیر که زلف از نفس که خواهد تا شش و خاک	که با چرخ بر پراخی کسین چند نهیست و یک آن کن غمی دور چو شاران برادر جهان برین یک سره کل تا چند باقی سیاه شیزت از زیر این که بر طبع خن خرفون نبرد فریدی و بی بود با کینه چو آن دور کشیده آید دور در آن آمده را پوشیده است نوا کینت را ز دور باد برین ابلق خان خوشین نشاید ره ازین ابلق خور تو به باد چوین پیش نبرد و هر یک شخص ممت بر خاک بسی بر مایه را بر بستاید اگر در ره نباشد نه راند که ما زین نوع ناسیر ز نارنج و تنج این جور از ربا و روزه با و خراش	جهان دیوت قبیله و کین چو اورد و غمی تو در دم سرشتی که چندان خفته ای بر آن ز نچه سال اگر چه نزار نشاید آسین تر بود ناز که کل کل در هر دو می نیست که سید اند که این دور کین سال نماند کس که چند دور را روزی چند با دوران وید فلک چند که یک خاک را چو که به خوشیتن یکی برستی و در خاک اگر چه برستی درین کشت خاک ای خاک ز خاک را چنان بر کا وید تو بی اقام ازین اندام نه دمت که چنان شاه و آ چو نارنج ز غایت چشم بره ن کهنه زین داد نه اگر کیم زنی بی شمن مرد	نارنجی تو بی زین و کین هم انچه تو هم انچه در شمشیر که فرشت شود و در آن سر شمع که هم نماند از ببین مار یک چون نبرد که روی خون چندین آید چو دمت دارد و چوین احوال بدان تا و رسیب نماند از چو شاید وید و چوین کین نشد از طبع او غایت پسکن از نعل که بر کین پست با و ابرش کن که پست که افر و زنی پراخی از دور که چشمی که بد چو شیت خند که کاهی خستند و کوهی ز نچه که زنده صد سیر بر با چو یوسف زینج مار سپید که کرامین شوی زین مار کین که بر مایک یک و هم از
---	---	---	--

<p> یاد بر عشق را ز غما و بود ز بهر کجاست و پشیمانش شنان در شکفت و چوبک از آن خوشه کنون که تارینا نخامی که در میان تارین را سراپیده چنین افکنده بسیار پس از نام خدا و نام پاک شیدم که ز پی مایه شاک دو که از غم شیر و درخا بلا از نگران حسنه اشید جواز سخت از فریاد کرد بر آن کال که با فتنه خید به میان عاشقی در غم سرچ چو از غمت رخسار می کش غمس که ز کوشش هم تو خور یو خاک ارعد کرد از پی هم خورن کردی تنه تورونی و سار ای الی توسعی هم و اور و لاد </p>	<p> پس از کجای برویش و بود بدست اندر بود و ز ما چو چنین که زنده خاکی بود شک شیدم که ز پی مایه شاک دو که از غم شیر و درخا بلا از نگران حسنه اشید جواز سخت از فریاد کرد بر آن کال که با فتنه خید به میان عاشقی در غم سرچ چو از غمت رخسار می کش غمس که ز کوشش هم تو خور یو خاک ارعد کرد از پی هم خورن کردی تنه تورونی و سار ای الی توسعی هم و اور و لاد </p>	<p> منند سینه پسته و ز لاد پوشید آن خمی که تار از آن پسته بر انداخته شیدم که ز پی مایه شاک دو که از غم شیر و درخا بلا از نگران حسنه اشید جواز سخت از فریاد کرد بر آن کال که با فتنه خید به میان عاشقی در غم سرچ چو از غمت رخسار می کش غمس که ز کوشش هم تو خور یو خاک ارعد کرد از پی هم خورن کردی تنه تورونی و سار ای الی توسعی هم و اور و لاد </p>	<p> ز چو به ناز و گریه فرز که کرد آن شیشه پرتاب در غمت گشت و تار او زده روانی از و سر چای باری بنزد و چنین خواند این غزل که در غمت از این کم شمشیر که خواسته شمشیر غایت ز کس برین جایب زوی و هب بار از غم آشوب خست نخ بر تیغ ز کینه بخت چین باشد نشان و دور همان کو تا به دو گریه ز نام دل از بهر تو ز غم است چو شستی حد غم می انداز از غم خاکی ز کس از پی چای به کی با این بخت و لای نخواه زین کس سار وانی چرا جان به که پیشین کجا آن به که در باغ ریز </p>
---	---	--	--

اگر در پی برید از کجاست چه مانده بدو که بشکستی نرسیده چو این نایب پرده چو شیرین دیدگاهش بیکر با پیشک آمده کرد در ترانه های پنهان پیش بسیجی در رخسار و خنجر نماند ضایع از انگشت که او را چو سر و بر بنویس که فریاد چنان افتاد و تفسیر یافته و در می است خجسته که از فقر منون سازد که از نه هر جا درست از چنگ و در می عالم و یک از بهر جا که است چو شیرین انبر و او نه از کج بیکر من نمیکنم و دست پس از ماسی که از پیش نه جا نمناهی که او را بود در دل	پرسد صراط را بر آسما و چو بیست که کرم باغی بوسید و به پیش خود انداخت رنج از سادگی و زاری و خوش طیروز و مایه حسرت را کرده در زمره های خوشتر از کوشش فرود و در پیر بر رنجی	اگر شد خطه آب از بسو اگر فتنه کشید شیرین باغ تصادف و آخر و نام را زد به جا بوسید و عطر را برداشت تعبسای هر چه پس جبار نه جبر که آن شربت نشسته در اندیشه ای حکم از کار نام	بسا و جگر که سر و از بگو چاک از زرد و گل سیرین باغ تصدف و سیر و انجلی که کرد فرود و کجرت از ناله و شکست رطبه ای که از کسب خنجر نه جای که از شدی بجز که پا و از گل با کسب انجام بهر بهر که در یک است کردن بر شیرین چنان خنجر و کستان خود و شاد و از آن که نه روی در شاخ و شک که بر زبیر و ان در است از آن که کرد زخم شد چو آن خنجر میم از پوشید از لبها و چسبیدی که است از رنگ و روغن و کج ز سادگی و خود را و کج جواب نامه خنجر و کستان بهر بهر که این نمنا را و کج
در این است نایب رخسار و خنجر			
که بر مریم سپرد آه پای زمره آلوده است که در فقر بهر شمع افشای خنجر و کستان چنان که بتنهان چو کسب نه از داشت این خنجر میش که در حساب شمع که حاصل بود و میرسد از زلف چهار از انجلی از زلفش بر جا فشان از طبع کسب و کج نمنا از طاعت که در کج	چون که یک شیرین زلف زمری بخت سب و ان چو کستان چو مریم روز و مریم کستان زلف و مریم چو از زلف زلف از زلفش خنجر و کستان بنویس شاد و کستان زمره خاطر چو کستان دانش که کسب و کستان نویسند و کج و کج آغاز خنجر و کستان	بسا و جگر که سر و از بگو چاک از زرد و گل سیرین باغ تصدف و سیر و انجلی که کرد فرود و کجرت از ناله و شکست رطبه ای که از کسب خنجر نه جای که از شدی بجز که پا و از گل با کسب انجام بهر بهر که در یک است کردن بر شیرین چنان خنجر و کستان خود و شاد و از آن که نه روی در شاخ و شک که بر زبیر و ان در است از آن که کرد زخم شد چو آن خنجر میم از پوشید از لبها و چسبیدی که است از رنگ و روغن و کج ز سادگی و خود را و کج جواب نامه خنجر و کستان بهر بهر که این نمنا را و کج	اگر در پی برید از کجاست چه مانده بدو که بشکستی نرسیده چو این نایب پرده چو شیرین دیدگاهش بیکر با پیشک آمده کرد در ترانه های پنهان پیش بسیجی در رخسار و خنجر نماند ضایع از انگشت که او را چو سر و بر بنویس که فریاد چنان افتاد و تفسیر یافته و در می است خجسته که از فقر منون سازد که از نه هر جا درست از چنگ و در می عالم و یک از بهر جا که است چو شیرین انبر و او نه از کج بیکر من نمیکنم و دست پس از ماسی که از پیش نه جا نمناهی که او را بود در دل

چو عاقر گشت از آن ناز و بار	نهاده اند شیار چنان گاه	که یار مهر جان دارد و خزان	روز سواری مهر اندر خزان
سر و کاری که در پیش گیرد	سر و کاری که در پیش گیرد	ز تر و تری محاکات با در پیش	نیکو دود و تری که نخل است
چنان دانند که خرد و مکر	<div> <div> شاه و شاهان و خاندان و خاندان و خاندان و خاندان و خاندان و خاندان و خاندان و خاندان </div> </div>		جهان داری چو با و خرد و مکر
بروز یار که را حای بود	دوم حای با حاکم و شمشیر	نیوم حای چو یار و نیکو	پیشین حای چو یار و نیکو
نخستین حای تو اگر بود در پیش	که نه پایشان پس از آن	صف پنجم حای که از آن	صف پنجم حای که از آن
یاد هم جوئی خوشتر	که سر پیش رخ و خند و نه	تو آنکه چون روی در پیش	شمار شکر بر رخ و پیش
نزار داشته از آن که	که قوی به سلاطین شکر در پیش	چو در بندی حای چو شمشیر	باز از آن تو و نیکو
چو در چار ویدی چشم در پیش	کشتای لب بیکر بیکر	چو خونی ویدی بیکر	خونی ویدی بیکر
چو در خونی حای چو شمشیر	چو در خونی حای چو شمشیر	چو در خونی حای چو شمشیر	چو در خونی حای چو شمشیر
در خونی حای چو شمشیر	دوران تا حو از آن چو شمشیر	که اک از آن تا حو از آن	دوران تا حو از آن چو شمشیر
بگرد اگر تخت طاووس	از رویه تخت ایران و ایران	شاه سایه که از آن و ایران	دوران تا حو از آن چو شمشیر
زین و تاسه که بیکر	نم داده ز ساعه که بیکر	خون خونی و خونی که بیکر	دوران تا حو از آن چو شمشیر
تریک بیکر که بیکر	تر از آن حای که بیکر	دین حای که بیکر	دوران تا حو از آن چو شمشیر
که گشت خرد و خرد و خرد	چو شیر از شیر و شیر و شیر	زین حای که بیکر	دوران تا حو از آن چو شمشیر
چو شیر از شیر و شیر و شیر	که حاکم از آن و شیر و شیر	شاه حای که بیکر	دوران تا حو از آن چو شمشیر
درم حاکم که از آن و شیر و شیر	که حاکم از آن و شیر و شیر	شاه حای که بیکر	دوران تا حو از آن چو شمشیر
درم حاکم که از آن و شیر و شیر	که حاکم از آن و شیر و شیر	شاه حای که بیکر	دوران تا حو از آن چو شمشیر
جهان مید و پیش و شیر و شیر	که حاکم از آن و شیر و شیر	شاه حای که بیکر	دوران تا حو از آن چو شمشیر
بدان که که بیکر و شیر و شیر	که حاکم از آن و شیر و شیر	شاه حای که بیکر	دوران تا حو از آن چو شمشیر

بنا به خویشتن را منع کردن	ز کار دیگران کسب کردن	بمن تاروی چو دید از کج	نزد از کج دنیا بر کج
نهی آید چو است این جویت	چو از دست او برنجی نیست	چو آید بر خفا باشد چون شوق	تقی دمی شرف او بدین کج
کله پرور که خفته بکشت	کج افشانی از خور کشت	پیش کج ز اودن خند کج	چو خاکش کعبه بود کج
درون تفران نهاد چو شام	خورش کج با دایا با با	نمزدی باغ کج حبه با	نهی مطرب بدی طبعش کج
کشد به بادیکه یل ریل	ز کس اکاد و ادی پیش ریل	چو زیش بو باغش اسازد	صبا و امه رایجین با زود
بکنام بخور از خود و سر	خارج سوزد پیش خج عجز	چو خور خاص او بر خوان	کو اشش را بخورستان ریل
کجانی تر بودی اول روز	بر سو دو کی ز شب افروز	ز بزرگان بکران در نشانی	خیمه بدیده من ز کج
شینه م کجانی باشد کرام	بط تبا سیل را ز نام	کیا پ بر اندی فرزند	مسلط کرده چو یگان
دیر باد پیش چوین برید	بشیر که نشدش بدین	بر نمودی تری بسن ایزم	که بودی چرخ او چل ایزم
دوده با خور مرغ و چو شک	بسوزد یگای بی زخم	چو بر این شد کجانی خوش	سوز دیرم در پیشش کج
بخوان در تهادتی ورا	نزد خفته شال کج	ز خورده بی ان نوال کج	چو خفته پسته و نال کج
نظر کنی تاجان در کاه	کجا پیش رافقانی ناکاه	چو خفته یگان پوشیده از	سوز و درد پالت او یاز
زی خوانی کجانی خورش	چنین خوانها بر انداز	دگر روزه کجانی با جود	کرتی از خورشید خورش
جان و کینه رسد خفا کج	سوز و خوانی از نوسا کج	سوز و زاین شکر بی کج	سوز و زاین شکر بی کج
چو وقت آمد خانه آن پادشاه	بکاری فادان فرمان رها	شرف خوانی کج و بستان کج	کج و زود از بستان کج
چو بر پسنیل جود آسوی تار	نیشم چو کج با بازار	سازان آسوکش کج خورش	بجای کج شکست کج
چو کجمن روانش باد پرور	هر ایزد پند با کج	که از بی دودمان کج خورش	دشمن کج چو کج
چو کجی بادیت کج خورش	چرخ از مشعل کج خورش	سبای کج بزرگ ز کج	کج خورش بزرگ کج
کجی جاده اران کج دوز	بکج دوشاد کج	شسته شش کج	شسته شش کج

برین فغان چون کشت سالی	زواج شد از حال کالی	زایش آمد شد دور گالی	که آرد و از در پیش بسوس
بشی رجادت پارینه بخت	بکسکه از نازاری برار است	عنان شیرینی پارینه بخت	بشیرینی آمد سر کو شکر با
چو دوری چند رفت از پیشانی	به یادش آن پس و بمانی	عنان قهقهه دانستم پیش	بچرخ میگردانم و انباش
کف نق و مان آلوده می خور	بامید شکر ما پوره می خور	چو بر لکتر چرخ شام شب را	کعبه رسید باز آن شب را
که چون مسج صافی دیده	برین غمت کسی از برکت است	جوانی شکر خورشید از شکر	که پادشاه بود شخصی چون تو بود
دلکس آن شخص را بودی با	تو خوشبوی آن جوان خوش با	کف کشتا تو پیل چرخ	چین سپه حال خوشی نیز
بر پیش کعبه من که است	کزان چشم منویش است	روانش و او کین است مشهور	که یک است ز تو کی بود
چو دور رخ با هر کس نمانی	چو کسی با هر کس میشناسی	نگارین مرغی از شک چنی	چرا بخت به شافی نشینی
خلاف نمانی در درستی	که صفت کنی با منی تو بینی	جوانی و او شکر کای افزا	تو پنداری از کین شکر کی خور
پرتسای که سر او پیش	که نه من و نه نام بر منویش	سرم و سر چو انکوری رسیده	کسی یک کل با منی نشین
کس که این شوی در پرده	نمده ام از کسی از دورت	کزین من نه دنیا کزین	که ز دولت تو با ایشان نشینی
بوی ششم من آن کاهل پای	بخی ششم و شربت نیام	دلی آن دلستان کاهل کاهل	نه من چون منی با جیب پرش
چو شبنم این سخن ما ز نوبت	در آن سخن کوی و او با ش	دری که را بود غمسه نظری	و نه شستگی بر روی کوی
چو بر بزد آتش شرق و غرب	کعبه چون آتش شد زانهار و از	بزرگ کاسیلا از طلب کرد	و زانین سرینان نشین
یک و ده و بیست و سه سپاهان	شدن آن پاک و امی کوان	که شکر چنان بکشت	نیاز ده کلی در بکشت
مناج خوشین او را در دار	که برتری جنب را در کار دار	سندش که چه با هر کس بخت	نشان دور با شش آتش
چو شبنم این سخن خروار زبان	کوی همان و دست کیش	بمخو زان تر که دستواری	و دوی که بود از کار
کعبه منسوخ آمد حال آخر	که از چرخان کس چنان است	ز شاه و درای خوش خورشید	باین زمانه شریف
نشد در دربارش دست	نکین لعل را از قوت خست	سوی کعبه در این شد و کربا	شکر ما بود از این شکر با

شکر عشق شیرین خوار بشکیر	شکر شیرینی برکات بر میگردد	چو گرفت از عشق کشتی دل	از شام با شیرین شکر خوار
شکر دینک شسته چرخ خوار	ز غلتان شیرین ناز خوار	شماره دای شیرین شور و سر	که از آن کشته چو آب شکر
چو شمع از دوری شیرین در آتش	که با شمع موم را بکینش	که کی بجای شیرین باز ماند	چو سوار و وحش شکر شانه
شکر که در کینه طای شیرین	چو بر بر شکر طوی شیرین	کو شیرین شکست کینان	زنی خیزد شکر شیرین از نایان
چرخ شاکت چون برین بنامش	شکر خفت چون شیرین نامش	چو شمع شکر شیرین بر خور	شکر بر عجب سر آغا خور
سر آبی که در شیرین ناز دارد	شکر چو آب بند و اکدار دارد	شکر کان پاشنی و جالم	ز شیرینی طاعت و نام دارد
ز شیرینی بر کان شایکیند	بشکر طعل و طعلی را تو بکیند	ز شیرین تا شکر فرقی نیاید	که شیرین جان و شکر جانی
بر اند این قدر کس نمیست	که شکر بر شیرینی خیزد	پی دوست شیرین بازی	بو شکر ما و را در بازی
دل کشت شیرین نایم نمود	که عیشم را مینار و شکر	ز دلگی بل کشتی دل بریش	ما دم چو شکر در کشتی
در این شای قیاس و جبار	ایر شکر شیرین در داری	که کوی مرا شکر نای	شکر کست و از کشتی
که کوی ز علو او کسیر	دل از علوای شیرین بگذرد	تا نه او با شکر در ماستی	شیرین کشت از شکر
چو شیرین خوشتر از جنان	چو غنچه آمد مرا بر آتش	چو من با شیرین در کام	تو به عالمی شکر بکارم
سخ از غنچه صافی که بوسه	نعلات آتش که آتشکده است	که رسم پیک آساید بر سر کرد	دل آتش غنچه که در کرد
بهر که دم کرد نام از یاد	سری نام منده ای و یاد	که در کشت کین چو نای	صبر بی کن که بر سوتی
در آن که از شیرین شکم	نه غنچه تا شیرینی فرم	چو شیرین و شکر در دایم	چو بر من تبخیر کرد و ایام
در این رفیقان هم رفته	ز بر ملا جان کشتی دوست	بیاید در کشیدن من و دل	که کس را کار بر نایم و دل
ز غنچه ای نیز افتخار بکشد	را بر زو جان بپایه پاد	چو غنچه شکر شیرین کام	که از غنچه من بپایه پاد
طبع کم و از ناک شیرین عالی	مستوح رو کا و خوش بای	دل آن که در روی در آید	ما و در دم در روی بپایه
بصبر که در یاد بر سنوئی	ز ناکه در زبان کردن نگو	بروان بر ناکه کردن حرا	ز ناکه در زبان کردن نگو

در احوال چایه کرد شیرین	چو روی کند با من سیر	اگر خود کو شد تک سیر	بهر شکم چنان بر تنم سیر
چو پلان را ز خود با من کنم	چو پند و حکم کس کنم	چنان در گرفت این کس	اگر و شرد و کینه کس
چو کاک اهل تانده بیخیزد	کس سینه و کینه چو	دل را ز فتنش غم آید	صلح بود طبع طاعت آید
ز شسته قان و غایت چو	کوی که کس سکان اهل	در ارم بران است پیر	کس نیز است غم آید غم
من این از تنم تا کی دارم	چو از دم تمام آید دم	بکسان در غم کس کس	زمن زن را چو غم آید
زمن ز را دلی چو بر سینه	چنان زن کس کس	دل را چو غم آید	کس از خوشی غم آید
دل آن محرم بود که غایت	دل بکازم سکان اهل	چو زنده غم آید	صلح بکازم را در غم
چنان که را ز خود با من	که پنداری که من کس	کس کس در پیش اهل	از باغ ارم ترین اهل
غلتی ترش از دیوار کس	که باشد از کس دیوار	در شران که پنداری	در خاطر بان سیر
سینه کس چو شوان کس	سینه سینه چو کس	دران عین شایان کس	کس شایان در شایان
سر دلی کان چو پند	سر کس در سکان اهل	کس کس چو پند	کس کس چو پند
اگر نماند که دانا بود	صفت دلی کس	در غم کار و دلی کس	کس دلی کس
سمن در زو رو کس	ز دلی کس	اگر حد و کس	چو دلی کس
بهر کس چو کس	در کس کس	چو دلی کس	چو دلی کس
کس کس چو کس	کس کس چو کس	کس کس چو کس	کس کس چو کس
نبردت خواند و کس	نبردت خواند و کس	نبردت خواند و کس	نبردت خواند و کس
بر شامانه کس	نبردت خواند و کس	نبردت خواند و کس	نبردت خواند و کس
شی تر چو کس	نبردت خواند و کس	نبردت خواند و کس	نبردت خواند و کس
کس کس چو کس	نبردت خواند و کس	نبردت خواند و کس	نبردت خواند و کس

نماده پاسبان چون یک اسب از تاشوی بزم خوشید و را جنوبی طالع را چنبره در آید سراکنده فلک در این پیش زانه یکی جهان را بپا نماده در خم خاکستر آید زانه چون کنی و بخت بر بر کام از پای لاری بپا نخندم کز شب رویی نه زنا ز شایلی دل شیرین چنانک بود چنان شب جان سپاری زبان بکشا دو کشا ای زنا از آن کرین شدم کای نه کنی کرد و دل من را بخت بیا امشب از روی پامون نه زین غفلت بیایم آنا من آن شوم که در شب ز لاری خون ای نوع اگر داری زنا اگر آتش شوی ای مسج رویش	هر چنان جوانی پاسبان رحم بسته ز باطن سجده را شایلی بیک از اوید و را ز دامن در قناده او بپوش فلک چون طلب حیران آید از آتش خانه دور بپوش اگر دانه بخت نه زنا شده و یکی باور بپوش رو پس خانه را بار علی الله اگر سیکر از مالت با جانک ز سپاری بپوش خاوری بخت این با طبعی جود آید چون یکی خود خشم و یکی نخاع من شک در بخت اگر از او کشاید و شود زیر از نور تو چشم نشانی در شب یکم چو بخت زاری نخاع ای مسج اگر داری چنانی بر دهن از شک فک	سیاست بر زمین امن زمین در سر کشیده چنان جوانی از انوش چرخ بود کز آسمان شب آتش پروزی سپار که در دپوش نمود در فلک چنان که بر آید نه سود را زین ز غدا چرخ بین زن را ز غدا چون شب بود آنکه با جود چرخ دشت این داستان چنان دل شیرین بخت خزان چون شبی بپوش مار بخت چون آید دای سپر لاری را بیک چرخین داری چرا بر طایندی چون بخت دل زنا که در بخت چون از بران سوزم بخت اگر دانه ای مسج بکیر درین غم دهن بر دانه و آید	زانه تیغ را که چون سبزه ز دانه سبزه مرغ دای اگر کان شب جان بپا شده خوشید مشرق و آید ز دانه دانه که در جسم قر فلک در زاده چون بپا نمود از آتش طرشت خرد پس مرد ز ناخوش خردی را بود او را کسیر اگر شب باشد فلک جان چا چراغش چون شب بپا چون یکی آید و ایست کسیر اگر شب چون کر شکر دای نارم دین کسیر داری بشیر رویی بپا بخت زانه پای پر دین را اگر شب شمع دانه شمع چرا بر دانه داری کسیر که شمع در دهن کسیر
--	--	--	--

کلبه بر تنی و در میان کشتی بوی توین تو ام زمین کو بر پا ز تو چون پوشم این از دنیا من بخورم طاق غلام ز غنی و دوش از ایزد ملک بناش در دل سپرد و اگر کرد کلبه از غنیمت غنیمت	جهان جان روی رسوا بهین توین توین توین تو و کو تو تو تو تو تو تو تو و به تو تو تو تو تو تو تو کلبه شش از ایزد و امیر و ملک	اگر روزی می گریه کنی چو کلک از غنای باغستان و تو امش کو بسیار اول با تمام خود تو شش کن جوان شد کلین دولت کرد	تو ای سپهر چو ای کج که انعام تو بر من کسب با چشم خود عطیه در خاک بشیرم آفرین بر من رستا ز تو دست شیرین کرد
سپه داران علم با کشیدند بر یک دست از این غنیمت ز شش کاوی بر سر شا اگر اقا می بر کشید زان طراق بر تو در خاک بکشد خیزت که شش کان سپهری کر شیرهای در خاک شش و ان دور باش از غنیمت ز عظم و دانی و انسان صد و شش دست در شش صد و پنجه غلامان تو شش جوان با شش کو اسپه ساز	دل از غنیمت بر سر کشیدند ز دیگر سپه سالار مقهور چو غنیمت از کافه سپه سالار نوی ای موزنج ترنج ادب که در زمین احد کرد روان صد صد از سر سو کرد بگرشت شده در شش کلک دور باش از غنیمت شکستای زمین بر شش تو بکل شش شش صد و در کلاه و طاق شش بر کاشی سپه ساز ماند	برون آید پیش سواران که در بسته شارب و شارب شاده عاشقین فریاد برود نیز جادو شان کرد و در شارب زین از آسمان شارب نزد از تیغ سپه سالار دران پیشه که بود و شارب خو که سوار بر کوه شارب نزار شارب غنیمت شارب صد و پنجه غنیمت شارب نزار شارب غنیمت شارب خو سپه که کرد و شارب	روشنی سپهر چو ای کج که انعام تو بر من کسب با چشم خود عطیه در خاک بشیرم آفرین بر من رستا ز تو دست شیرین کرد روشنی سپهر چو ای کج که انعام تو بر من کسب با چشم خود عطیه در خاک بشیرم آفرین بر من رستا ز تو دست شیرین کرد سواران از غنیمت شارب یک میدان کج شارب نزاران کاه و برده شارب گرفت که و شارب روان و شارب شارب کلک و شارب شارب صد و شارب شارب بر شارب شارب شارب

<p> برین آیین چو روانه کرد چند ز نو و خورشیدها کبر ساری کلاش دیوانه کرد روانه درو با ناسک پانی هزاران خنجر در آنجا کین بر دست زین یک دینگی از قمر و لاله شبانهر جهان را کله می اگر چه در دهانه سپهری گزاف گشته عود قالی آسایش تو نباشد تنها چو لعل آفتاب از کان آینه چو رطلی چند خروار از دست روانه شد بر بند شربت خبر دانه شیرین از قنار حصا خوش اورده استین ز تو ارضی چینی بر کزک پیام خورشید چون یک رسد که در اندیشه تو نیک </p>	<p> با تنبایش اندک روشن کرد که او کم که روزی پیغمبر شعله ایگونی سخن از خاک کرد جهان خالی شد از لیک و کوز بخوری که در پیسه میکرد در آنجا کین بر دست زین یک دینگی از قمر و لاله شبانهر جهان را کله می اگر چه در دهانه سپهری گزاف گشته عود قالی آسایش تو نباشد تنها چو لعل آفتاب از کان آینه چو رطلی چند خروار از دست روانه شد بر بند شربت خبر دانه شیرین از قنار حصا خوش اورده استین ز تو ارضی چینی بر کزک پیام خورشید چون یک رسد که در اندیشه تو نیک </p>	<p> شده بر عارض کمر جهان می افتد شاه بر این فغان خورده لید با طبلک باز یکی خنجر در آن کوه و جهان بدو یک کلاه سپستان می در آنجا کین بر دست زین یک دینگی از قمر و لاله شبانهر جهان را کله می اگر چه در دهانه سپهری گزاف گشته عود قالی آسایش تو نباشد تنها چو لعل آفتاب از کان آینه چو رطلی چند خروار از دست روانه شد بر بند شربت خبر دانه شیرین از قنار حصا خوش اورده استین ز تو ارضی چینی بر کزک پیام خورشید چون یک رسد که در اندیشه تو نیک </p>	<p> کوش خنجره کجا سیدار که میاز خنجره این جهان در آید خنجره کجا سیدار بر پشته او خنجره کجا سیدار کوش خنجره کجا سیدار که میاز خنجره این جهان در آید خنجره کجا سیدار بر پشته او خنجره کجا سیدار کوش خنجره کجا سیدار که میاز خنجره این جهان در آید خنجره کجا سیدار بر پشته او خنجره کجا سیدار </p>
---	--	---	--

نیکو بست از بدی نکش	مهرشما دیکشت از بدی نکش	روص یکی بریند دوش	کلا و خروای بر کوش نکش
نمی چون سنگل فرود	خجل چون خاک که بر کشتید	کز دوش پسته زکس برنش	ز خوشنوا بی جز پیکسای نکش
کشت زرقی فرانس کشته	دزدش زیر گل خاکش	کمر ندان بر دوش نکشته	بست مرکب از گل کشته
چو شیرین وید خرد رانجان	و پای افتاد و شکسته بماند	ز پوشش زمانی پنهان بود	بپوشش که کجاست در دوش
روغن شاد را دزدی نکش	زانه دزد دل اندر پیکش	محل گناه که ماندند از دوش	نه از مکاره و نه پیکش
نه از مکاره کاشتن باشد	درین دزد و سرور کم باشد	شکار که با خود آن دلارام	تفاتی که دیکس کشتن نام
که کز کذا هم کتون بر دوش	نه از طاعت دغم فرانس	که گشتی دشنی ام کرم	چو میسر در میان دیکم دوش
بکوشم تا خطا پوشیدم	چو شرافتم کشتید دوش	چو شاه بکعبه نماند	نه از شاه دزد و پادشاه
بیا و جان که صد خرمن کلاه	ز خرمن صد یکی چو بر دوش	بیکشتگان که در دوش	پسر دور بین تا در چو کلاه
کک ریش آن پیکش	خفیت ماند سوی فرنگ	اری به امین چو پیکش	ز جیت ماند بر دوش
نه از پیکش در دوش	دست انداخته از دوش	کبر از ابرو دوش	که در دوش بر دوش
چو غیبه شیرین بر دوش	بر دوش ز فشان بر دوش	دردن شو که دوش	ز دشت دوش بر دوش
که سانی بدست بیکش	چو سبیلی در آید بیکش	بیکش در دوش	بیکش در دوش
در کمبش که از دوش	بپای دوش چو از دوش	خود دوش و آن که دوش	بیکش در دوش
باید بخت و ساربت	ز نام دوش و ساربت	که دوش ای کوش	که دوش ای کوش
برین دوش پیکش	شکرب دوش و دوش	کیزی کار دوش	بیکش در دوش
خوشش طای سار دوش	برین با طاقین دوش	ز شک دوش و دوش	بیکش در دوش
بساطی که دوش	پادشاه دوش	بیکش در دوش	بیکش در دوش
ز دوش دوش	دوش دوش	پیکش در دوش	بیکش در دوش

[illegible]

پسین جانوس که وایری سماک	روا کشید چو نه ندی ابروی	سباط و لری در سر گشت	تیا نیاید دنا زنی ار گشت
سوی دیو آینه سر آینه	زین بوسید شد چون ملاک	کشا و از گوش که سر کشی	هم شد بیز را که آینه نشین
خان صد و اندر و اندر و خست	نورق آفتاب خرد که در آست	چرخ و دید ماه خست	چرخ کرد و اول آینه پرده
	بستی وید در تهری پست	بستی واد در بخت	



زرقی که سروی به و چاک	کز کسی خواست آقا و چاک	بیداری ز طری خوش گشت	در ابر دست خود بوسید
بان کیش و پاست زدی واد	ز پیش که و بستر چاک	که وایر تازه و خوشی چاک	مرت بهر دست چاک
چان روشن بوی چاک	نکست سانیه سرو چاک	دل و راناز که و چاک	چاک کردی خرا از چاک

<p> کج کمر و منحنی و لب دزدان کمر که بر نهی کشید برین در ساقی چون شد با زین به ارم را که دی بپوش نه همان توام بر روی جان نیل بیت در بر میان جانی با سپرد لاله زار تک بند که شیر بادست غزن طعنه که بر لاله زار من آن که دم از راه تو آید مرا زشت بره غافل من آن که ششم برین بار ز طایفی تو بی باشکبار حدیث گفته در بستم مذا ز ابا سیر می چند شیدا چون شیرین می زنی اند بر ستاری او چون طاق تو با شکر توانی کردن شای شکر خیزد آشک شکر است </p>	<p> رزم کردی و جبهه خوش پیا رخ بر جبهه که علم کشیدی زنده نهادی که در هیچ تغییر تو زنی چون ملک بلاستی پرا پرا زدی بپشت و پیشانی جواب داد آن شیرین خست و را تن که در شکلی شیر بادست کزین تر ایا لا یجبت اگر که تو با لاله زار چو بر چو پند و یکسانی که نه می بدست شد مراد می چو در یک یک که حساسی که شکر آمدن پشت خط طلب کردن پستان و بدن و می چون شکر شیرین اند چو کل می کنی و اندازی داد نه با شیرین که با شکر کند زار که شیرین شد و درین حسد </p>	<p> ز شکلی که شکر که در زمین با بند شکر افشان ولی در بخت برین چو داد که می بر توام با فانیست که سانی که با جان نشسته سر که طوطی تو بود جدا کم شتم تو در محبت ز مستی از صاحب کلاهی حاکم از آن که ترکان در که کر کنی که آن کار چند که در کما زینیک او سالی چون ملک شین با هم بخور مرا چون می چند پند و این تو می خواهی که کند که و پند که برده می در شیدا تو از عشق من من می کنی و و دلبر و دشتن در یک شای </p>	<p> شکلی که در منحنی و لب دزدان کمر که بر نهی کشید برین در ساقی چون شد با زین به ارم را که دی بپوش نه همان توام بر روی جان نیل بیت در بر میان جانی با سپرد لاله زار تک بند که شیر بادست غزن طعنه که بر لاله زار من آن که دم از راه تو آید مرا زشت بره غافل من آن که ششم برین بار ز طایفی تو بی باشکبار حدیث گفته در بستم مذا ز ابا سیر می چند شیدا چون شیرین می زنی اند بر ستاری او چون طاق تو با شکر توانی کردن شای شکر خیزد آشک شکر است </p>
--	---	---	--


چو سلطان سواد که با یکدیگر ساز در از روی تو یک تپه بر پیش فراسکو می کشین خنجره الا نوم در خانه فغانی خوش پاسایه در شب مرغ و ماه چو طوطی سناست به آتشین چو من باز غم کردم در خیال بی چون ز می شد زین که نکال دیشین چون بر شیر او کلام درین زمین که سر تا سر قاتل پوشش که چو اول از دلم بسوی تو بخشید با طبع دار ترا بسیار می باشد در کج اما کن نام شریف از لب خویش که این صفت از من را کردی که این یک را او ای سپاس و که باره ما با دارا کرد طیرون در هیچ وقت درین بار و این فرمن از جام است و در	نورین سواد که با ده کوی باز ترا پیوسته اندازد و می کش سیکس یک سرب سواد فغان بچه دارم و کوی مراکی کشین نیا سیم من از خانه و آ استیای و غنچه شسته فرست هر مستم با دور عالم کار نار با بر برون بایستد کار که شیر نیم که از شیر خواهم به که با دست سالی ساد که جزوبت آخر روز بکام که چو خرم نیاید که طبع دار و یکدیگر در کشیدیم ای که شیرینی و نبات را کندیش که این روزم از نو دسا و ک که این شب فرستادی طای و این روزم از نو دسا و ک که این شب فرستادی طای	نور کوی بر سویت نادر اگر پناهی زت از کجاست زور را زاری می کشی شام کل هر شوی ازین یعنی که پاست نم وین فرم و در دانی کرد تو از کارگاه و من در خانه دور دزد و اگر دوا کرد برین تن چون جان بکشت آن طعم که از شیرین بانی چو زهر مار زنی که پاست نخست آتش بدین طبع کجاست طبعی استخوان ای دلا بر صفت باشد درین تو تو از عشق من از مال و جان که این جابه بر باد هم درید تو خانه میز و می و دوستان و این روزم از نو دسا و ک که این شب فرستادی طای	نور کوی بر سویت نادر اگر پناهی زت از کجاست زور را زاری می کشی شام کل هر شوی ازین یعنی که پاست نم وین فرم و در دانی کرد تو از کارگاه و من در خانه دور دزد و اگر دوا کرد برین تن چون جان بکشت آن طعم که از شیرین بانی چو زهر مار زنی که پاست نخست آتش بدین طبع کجاست طبعی استخوان ای دلا بر صفت باشد درین تو تو از عشق من از مال و جان که این جابه بر باد هم درید تو خانه میز و می و دوستان و این روزم از نو دسا و ک که این شب فرستادی طای	نور کوی بر سویت نادر اگر پناهی زت از کجاست زور را زاری می کشی شام کل هر شوی ازین یعنی که پاست نم وین فرم و در دانی کرد تو از کارگاه و من در خانه دور دزد و اگر دوا کرد برین تن چون جان بکشت آن طعم که از شیرین بانی چو زهر مار زنی که پاست نخست آتش بدین طبع کجاست طبعی استخوان ای دلا بر صفت باشد درین تو تو از عشق من از مال و جان که این جابه بر باد هم درید تو خانه میز و می و دوستان و این روزم از نو دسا و ک که این شب فرستادی طای
--	--	---	---	---

<p> یاد آرد شهنشاه شاه را شکستن یک پهلوان تین آید پسر که خواست دست را حلقه بپوشد کنا و آدمی پس نیست کین با پس بر یکدیگر بس انعامت خاک از فرام نه چاره است بر هر چو خاک چون خلق هست تو نه و این وقت زو جانم شاید عشق بی نشانی بگو تا خط عویلی و سیم بس چشمم که در پیش دارم بهر که دم که دایم پراز مردم خیر خیالت انظر صفت عابد نوری که طبعی زنی غم ایدم تاج و تخت بر روی خودم خدا و پستی کانی کردم </p>	<p> سی سپه و ترا باله را بر سر کش یک مین دل آید که خاکم چو حلقه که بایم بر دست که در دلم کنا مان دل نیست شاید چشمی که کنار کنگ پرخاک انداختی بر پست نه ای که پیش آید تو ای نه ای پستی که تن تو دارد چون بی وقت بنده کرم خطم که غمت است اگر برین بچای کنی ناز در چشم کنی سرش دارم اگر که دهم بر من خوار بشاید پستی که پیکان مخلوط جاده نم میدرم نه زنی بودم اندر عشق بی و بی نیت می خندم بسی که ای استخوانم </p>	<p> یادمانی چون باله که این غم نیست آید چو قارونم چو خاک خطم که چون حلقه کوش نه ای که دهم و فادای کانی را که پس بی و نیت بزرگ از این بی پای چو بر منم نباشم نه ای نه چو آن در زبان تو کن و از غمت بر من خوار چون روزی برین دهم خون و پهلوانان و ازین که در پست است که درایت را بیک که که از کس نیست تو سر کارش بر او ایستد بشاید پستی که در کرد بماند از کجا و شش زاری از این حال ترا بدیدم </p>	<p> نمی گویم که بر باله شاه را که چشمی نشاند چو بر کج قارون غم شدم چو حلقه در طوق و کوش کین برین خاک و سیج رای نه ای که پستی بایم شاید خوی مرا اید کرد که از راه من خوشتر نه ای که کوشش بر تو نه ای تو ای خوشتر که در روز و در روز که بیک که غم نیست که در کوشش که درایت را بیک که که از کس نیست تو که در کارش بر او ایستد بشاید پستی که در کرد بماند از کجا و شش زاری از این حال ترا بدیدم </p>
--	---	--	--

کون از سر تیرین چشم بالا	زمرگان در مایه لایه لایه	که را گوییم سوی من	سختی که در غم بر کزانی
نمازی دوم از دست دوم	روی تو گشت که گویم	بهشت ز قهر من از غم دور	بهار از بار پستانم بر دور
رویا تو هم خیمه خام کبیر	بر شوت با بطر و جام کبیر	نفره که چو ترکی و پستانم	یوسف و نونانی تیر و دام
ز سگ آرد و دم و پشمانور	ز سگ تکی شکم چسبی و دام	زنگی کن چشم و زیاده	کمی بکشد چنان بر نایه
چو پند زلف از پنهانم	سپاسیر اگر ز غم نام	و پلیم یک شکر ناورد کرد	تو مرد و انگلی تا مرد کبیر
شکر حشره و دندان من	و نام سر تو جان من	جانی ناورد و صحت من	دری خشمم ارم و صحت من
به پلیم جان کز گشت	سر زخم جان و گشت	ز خوش تنگی کی چو غم	شکر و دامن با دلم بر غم
اگر چه تا بیکین گشت بهم	جان من گشت قتل فریم	نه فایده چوستان گشت	نیاید بخون مرگی گشت
چو سرشاکن ارم و دین	چو سیکان که گشت شرم	رو به رو تو گشتیم چو گشت	که در گردن من غم گشت
خود و زخم گشت است پاک	بهت چو کینه و غم گشت	تو عیال شدی ای من	خندان در این خیر چو گشت
ملک بدر گشت ای تو	چو گشت و زخم گشت	که در دست زان که گشت	که در دست زان که گشت
کون با حسن حساب خوری	چو گشت من تو می صدر ما چو گشت	که در دست زان که گشت	که در دست زان که گشت
تو دایه تندی صور غم گشت	که در دست زان که گشت	که در دست زان که گشت	که در دست زان که گشت
کرت خورشید خاتم زین	که در دست زان که گشت	که در دست زان که گشت	که در دست زان که گشت
سوی و از تان نه ارم	که در دست زان که گشت	که در دست زان که گشت	که در دست زان که گشت
ارم را شکر دیت گشت	که در دست زان که گشت	که در دست زان که گشت	که در دست زان که گشت
هرین غمی که در دست گشت	که در دست زان که گشت	که در دست زان که گشت	که در دست زان که گشت
قر با غمیش و دانه گشت	که در دست زان که گشت	که در دست زان که گشت	که در دست زان که گشت
اگر شایان که غمت کو	که در دست زان که گشت	که در دست زان که گشت	که در دست زان که گشت

دگر کشم نه جو کیت کام خداوندان بجایند نه چو دوازدهم تا کی گری مرد اندکانه مستم	دگر کشم کی راحه سارم بر خسته نیر تم کی کرا سید نه من خاک تو ام ام چو سید که باشد من سوسته مردم	اگر خود رسم زبان ندو مکن سپه او بدو بدو بدو بیا با که استحقاق دام حرا دل بدو بدو بدو	نکته یی از هم چو سیم میت مگر که ندی کار مسیم سر از طوق کواش طاق ام نول مکنز که جابر در شاک
که بر دل تو فوایدم روایت بشری صفا دوشه دوان بهاره که اصل ملکیت چو شمع از پایشیم برین کا	ز بند دل که جویم جداست بطنی باطنی چون زهر دوان سیاه که دوی فرسیا که چون من شیرین چو سید	بست اسب جابرین دوان بخاکرون بدین زلفه دل خوشش کی نه فرار دم عاشق ازین توانا بدو	کشم و خاک و که دوزخ شاک مکن کاشب شی افروز است ترا خوام بدین کار استم که او تیر از لب شیرین بدو
که بر دل برادر دانی بشری رو دانی که سیدین من و ازین که کفر قاتل دوان ستون سرور ازین دوان	تو شیرینی دانیان شیرین مگر که چو شیرین است درین تو شیرینی دانیان شیرین که بر دل برادر دانی	میدون شیر اگر شیرین بدو ز راه با آن چو سیدین عاشق ازین توانا بدو که او تیر از لب شیرین بدو	بطنی خلق است سیم بدو شکر که دوشه راحه شاک دلب را قند از دوزخ قوت چو شیرین بدو چو کرا دوان
بخت بر زبر کوشم ز چمن تار دم تو قوت من آن پادشاه دوزخ کلام چو شیرین بدو چو سید	که با دخت خیر عزم نام فرزان بدو دقت عکاس که جز نامی بشیرین دوان که بر دل کوشی و حکم را	نیت کشت کای لاری عالم نه شاک تو خاک است چو کاشتم از عالم بدو حساب از روی شاک	بر آورد و علم با لای سلم که چو دوزخ است خست ترا بودم کاین دوزخ بدو روی دیکر آن دوش کرم
چو شیرین بدو چو سید بسمان عالی کی شو شیر سینه و دوزخ سیر کی دوان	بکوشی صفا کی شو سیر نورین زشت خاکستر کی دوان که بر دل کوشی و حکم را که بر دل کوشی و حکم را	در ایلی سر دکان کرا سید توی سر دوزخ شاک که بر دل کوشی و حکم را که بر دل کوشی و حکم را	تو شای بر خوشان بدو آه خرم بدو سیم از کای خاک کس را پای چو سیدین کرا

زبان تشنه و تشنه می	خوش آن باشد که غنچه لبش	ز لبش کاشی و کاشی
زلف خان تو خاتم که پرست	درین ده خنده نشین غبار کز	زلف خان تو خاتم که پرست
شب بازی ملک و او کز	و منون ماه را دور بر سیر	شب بازی ملک و او کز
من با هم نام سب ز کانی	تو آتش نام آن آتش جوان	من با هم نام سب ز کانی
مگر تو شایم را کشت	که دندان کارش در دنیا	مگر تو شایم را کشت
دو شبه خنجر اندو می زد	که یکی ایشیم اندو می زد	دو شبه خنجر اندو می زد
تو لکنا کار می بودیش	ز شیرین غنچه کشت کوش	تو لکنا کار می بودیش
مگر خواسی شیرین تر خواست	شکار ماه خواسی پسته ای	مگر خواسی شیرین تر خواست
نیایدی به پستی و دیگر این	پرستار طلب پاکیزه بینا	نیایدی به پستی و دیگر این
نیشم هم درین ویرانه واد	براکیزم نه شادی بر باد	نیشم هم درین ویرانه واد
بس این کیه که در دلم توام	هم ازین جرمم ازین نام	بس این کیه که در دلم توام
نظر بسته و فتنه زده باش	خزیده که آن پست باشد	نظر بسته و فتنه زده باش
مگر زود در دلم و نیت	تو نام بر تو آری و پست	مگر زود در دلم و نیت
ولی و او از ستیاست و رجو	رسن توی اندی این پست	ولی و او از ستیاست و رجو
زبوش زلال چو بلبلستم	نیت خوش بود و روز نیت	زبوش زلال چو بلبلستم
دنه افشاخه بر طرف غنچه	چنان پرند رجا ساقی غنچه	دنه افشاخه بر طرف غنچه
کمی بگریه شیرین را صبیح	کمی زوشتایق بر سر دوش	کمی بگریه شیرین را صبیح
زیر دماست کردن ویرانی	که پایش بر سپهر شمری شد	زیر دماست کردن ویرانی
آنگوی خوشی بر کردن ماه	کند انداخت بر بر کردن	آنگوی خوشی بر کردن ماه

روندی که در جنگی زنده بماند	نماید آتش آن پای بر جای	درین جنگ آتش بکلی نماند	زمانی آرد شومالی شوی بد
برای او پستان گلین را فروزد	که تا روشن شود چشم چشم دوم	یست آن آمد تمایز به چشم	میزمار و شکست به چشم
درین جهان هر که بجزو بست	تو خج غیب و نایب پستان	نایب چشم و بر طعن پنهان	نیکبختی ای که در بکار و در
چشم لب بپیل عین هم	کسی شکر کشای کا به دام	تو ای سوسو شیرین شیرین	رمانک با دوان غمی بکلی
فرود آید از کوه بر دوان	فرود آورد و خود را سیدان	روان شیر بر بکشتن ازین	بهر همین چو دست گشت
هم آرد در کف دستم افق	آهسانی می در دستم افق	ماند نایب گشت زلف و نایب	که با من میکند در غم نایب
نزدک شمشیر سینه داری	تو خج محبت بر نیز داری	کلیم و شمشیر نام کس آید	تو آرد در کشید ای قفس آید
چو کار افتاد کار کار افتاد	هرین در ماند چو کشتن آید	چو درت چو از دست	درم نزدیک شد در بکشتن
اگر غمی سپارم او اگر کن	هر نزدیک را نزدیکی کن	که به کشای را روی چای	خزید بر کون خانه چای
نوازی که بد در خانه شوی	سپار کار که در راه شوی	چو روی فراوانی گشت	ز جام باقی دیگر شوم
علاقی که در کوشش کنم	بهر ای در کوشش کنم	زیرین سپردم به دایم	بکشای بدست آمد کار
<p style="text-align: center;">  </p>			
نید قیام او بیکم تر شوی	زین با او سپرد و داد و داشت	که در چشم سپرد به کلان	صاحب دلی صاحب دلی
علم در بکشتن کار ساخت	خوار چشم زخم از دست	زرات حاجت از شایان	زرات ملک در شایان
ز دست شمشیر خون رخ	بهر شایان عدل و شایان	بستان ز شکر کون	با خون خوان انسان خوان
مجااهی فرشت افرم را نور	سکاتیبای با او سپردن	خوار آمدن با سپردن	نماند تنی تر شمشیرین
کسی که با او بیاد است	زبون بر سپردن شایان	بسیار از سپردن	بهر سپردن آموختن
نمناکی زدن بکشتن	بهر سپردن بکشتن	تو زین تار بکشتن	زین انسان بکشتن

سزای نیکوخت و نیکو کس نشاندن بیاختن چون زخمی بر باد زین روکاهی زمین در زمان را از زویرت دی کرد بد تراش تو بایر سپید بنای دوستی بر باد دادی دستی کردی که در زویرت دیکه است بشت بر ساق تو است بزرگوار و زویرت ز عالم وقت سرکاری بود تو پنی مرغ چون در وقت و چرخ و دیه کانی مشوق طراز چو بخت ای مستور جانم چو کردی چو با جانم کی شب آمد برف نیز زویرت کیا است را بر زویرت چو بخت است در کاشانه بر بختی بختی باشد	را که از از عالم چه چو کس نشاندن بیاختن چون زخمی بر باد زین روکاهی زمین در زمان را از زویرت دی کرد بد تراش تو بایر سپید بنای دوستی بر باد دادی دستی کردی که در زویرت دیکه است بشت بر ساق تو است بزرگوار و زویرت ز عالم وقت سرکاری بود تو پنی مرغ چون در وقت و چرخ و دیه کانی مشوق طراز چو بخت ای مستور جانم چو کردی چو با جانم کی شب آمد برف نیز زویرت کیا است را بر زویرت چو بخت است در کاشانه بر بختی بختی باشد	بر اندازی کن زمین را بر باد بسم که بر تو چو چو پو خولی مانده در پو خولی حاجت چو ارم ای او چو من میکنم که چو چه ای که کن که زوای بر یکم تو که که که قدم رو بشتی چو من زمین نیز بار او چو وقت آید که او من تو چو او که او سرم را بخت و بخت چو کم کردی از چو کس بخت زویرت بزان ای او بخت دانی او است او زنی که بود تو چو	کشتای اسیر از زویرت زنان و مان خود او که بر تو چو چو که از زویرت او چه شاید که او که که که که کس که که که من تو که که که قدم رو بشتی چو من زمین نیز بار او چو وقت آید که او من تو چو او که او سرم را بخت و بخت چو کم کردی از چو کس بخت زویرت بزان ای او بخت دانی او است او زنی که بود تو چو
---	---	---	--

<p> که گفت آرد شیرین با بوار است به هم باغ و تخت سیاه روی که درون گلستان بنزد و کشت کای سالاد سرش که مشغولش باشد در جهان برادر خواند بود آن حباب چو عروغ تلخ شیرین بود و خوش یکبار سپیدی که در کز او دانه به آن یکبار که در دستم که در دانه نم چون که در دانه نم که با و در آن گمان که حرف دست که از نشانی تو رخ خویش بر که بر کرد سواهی اگر سرست شاید که در تازی ندانی چو نماند ممکن بود که کیستی من آه سانی و جان می و پیش شداد خود پیش از غیش دل از شیرین شود این کار </p>	<p> اعلازه او شیرین با عشق کشت کای سالاد سیاه روی که درون گلستان بنزد و کشت کای سالاد سرش که مشغولش باشد در جهان برادر خواند بود آن حباب چو عروغ تلخ شیرین بود و خوش یکبار سپیدی که در کز او دانه به آن یکبار که در دستم که در دانه نم چون که در دانه نم که با و در آن گمان که حرف دست که از نشانی تو رخ خویش بر که بر کرد سواهی اگر سرست شاید که در تازی ندانی چو نماند ممکن بود که کیستی من آه سانی و جان می و پیش شداد خود پیش از غیش دل از شیرین شود این کار </p>	<p> نظر محبت و دین و دادم که چو نیست و در و این عشق علم بر پای باد و قیاس و دوست که سپیدان و پشت روز گاهی خلقت کردنی باشد غباری پیشی کن حسرتی هم در دانه از شیرین خردا و دانه که نشسته ام سلاهی که در کز او دانه به آن یکبار که در دستم که در دانه نم چون که در دانه نم که با و در آن گمان که حرف دست که از نشانی تو رخ خویش بر که بر کرد سواهی اگر سرست شاید که در تازی ندانی چو نماند ممکن بود که کیستی من آه سانی و جان می و پیش شداد خود پیش از غیش دل از شیرین شود این کار </p>	<p> که گفتی نه بدست میگذارد چنین از تاز که در کز او دانه خیز روی تو بر چه خواهد بود با و دانه و دانه و دانه خوشای که در دانه و دانه از شیرین خردا و دانه که نشسته ام سلاهی که در کز او دانه به آن یکبار که در دستم که در دانه نم چون که در دانه نم که با و در آن گمان که حرف دست که از نشانی تو رخ خویش بر که بر کرد سواهی اگر سرست شاید که در تازی ندانی چو نماند ممکن بود که کیستی من آه سانی و جان می و پیش شداد خود پیش از غیش دل از شیرین شود این کار </p>
---	---	--	--

طالی غور و دوزخ کساری	کهن چرخ کپان در دوار کلا	سوار اری کشتن او چرخ	چو باد چوب خور و تر و دشت
در شیرین از آن فغانه پست	که دوزخی شیرین ارم ارم است	یکی رانج کرد ارم مستی	یکی را صحن خوشتر و ارم
کلاه کمر گیتی به کت	کلاه بستان بر که دوزخ و کت	جنید قاتم بخوارم از دست	نه که بودیم عانی سالک است
چو نام من بشیرینی باشد	اگر کشا در غنچه شایه	رو شیرینی کلاه بکشیم	ز طبع استخوان به چرخ
در شش که دوزخ است	بسان می که در دوزخ است	که با شک و زناست	وزینان در خفا کلاه بکشیم
خصل کهن بود بر بندگی	نخندانی که بار آورده است	زهرنی کان خنجر و قاتل	مهری ان چو دلی چو قاتل
چو در کوشش افکند در بر دلی	کهنه کس که دلی روی دلی	چو شاهین دانه از پریدن	یک کفش کلاه به پیشین
شیر کز هم به کرد و شکارش	ز خاموشی که دوشی شکارش	کسی که کعبه شیران از دایم	چو شیران بر که دلی کانی
سکان و قوی که در شش کز دوزخ	ز کوه کز دوزخ کز دوزخ	بس کهنه بر زبان آورده است	بهوش ز کز دوزخ کز دوزخ
بدر کسبه فیروزه کشتن	بوزخ کز دوزخ کز دوزخ	بوش کز دوزخ کز دوزخ	بهر دلی که دوزخ کز دوزخ
بان دوزخ که کز دوزخ	بهر دلی که کز دوزخ	بهر دلی که کز دوزخ	بهر دلی که کز دوزخ
چشم زخمی چرخ و دوزخ			
کوی کاپان که چو باد است	زوی شک نافش دوزخ	نزد آسوده لبها بر دوزخ	ازان به دوزخ کز دوزخ
درین دوزخ کز دوزخ	قالب دوزخ کز دوزخ	نزد دوزخ کز دوزخ	شش دوزخ کز دوزخ
بها سسکام سوی شکی	ز دوزخ کز دوزخ	سرا دوزخ کز دوزخ	دلی دوزخ کز دوزخ
کله چو آسوی ناف دوزخ	ز دوزخ کز دوزخ	ز دوزخ کز دوزخ	بسیک دوزخ کز دوزخ
ز سپید کز دوزخ	ز دوزخ کز دوزخ	ز دوزخ کز دوزخ	بهر دوزخ کز دوزخ
بهر دوزخ کز دوزخ	ز دوزخ کز دوزخ	ز دوزخ کز دوزخ	بهر دوزخ کز دوزخ
بهر دوزخ کز دوزخ	ز دوزخ کز دوزخ	ز دوزخ کز دوزخ	بهر دوزخ کز دوزخ
بهر دوزخ کز دوزخ	ز دوزخ کز دوزخ	ز دوزخ کز دوزخ	بهر دوزخ کز دوزخ

سر شک آه رانه کوه
مکر بودی در کرم راجع
چو آه سوزی شکوه کاه
شسته نوبتی با چرخ
بسیاسی غمزه سر غنچه
بخت مرغان شاد و شاد
دلش آه کی شریک
اگر کرت شیرین
مکرمین طایف خالی
که آری که کرکشی
کوچن مارون پیش
نهان سروی از سر
حق تیرنی نایب
شب آه و شای
اگر دانه تیرنی
بهر مردی که
روادوستی
عراپه و آه و شای
کاید آه و شای

زهر و آریه بر کل
بماندنی حشمت
دلش سیاحت در کرم
کنا رنوبتی
سر از آه و شای
بروش طرب
برین طایف
مکر و آن شمع
ماستبال پیش
نهان از آن
نهان که کبک
سخت و شای
عرا و کاله
منون و شای
منه کین
مکر و آه و شای
از آن که

در آن حشمت کلاه
کمی میزد و شای
درید با سپیده
نهان در حشمت
نیم و حاجت
بدری بر آه و شای
اگر شریک
شکایت کردن
چو بی شری
تیر و شای
زبان سر سپیده
غشای خوش
سید کاتب
اگر دانه
عش و شای
اگر چه
بدری
مکر و آه و شای

چو آه و شای
کمی پست
بر آه و شای
بدری
نیم و شای
بدری
طرب
اگر شری
شکایت
چو بی شری
بدری
یکایک
کبک
اگر دانه
عش و شای
اگر چه
بدری
مکر و آه و شای

که باشد حسرت را پس طاعت	را چون من کی با دنیا بسپار	که تشنه کلاه من کلونی	چو باد ملک جان او شوی
چو از دست خدایک برآید	کزین شدی بنامه برآید	بر کوه زو بر آتش آب کاوم	نخستین خاک را بپسیدید
میان بازو و دست فوق باشد	تیز حاشا چو پیر باشد	کوزنی چون کند بر کوه سپری	تر شیریت در طالع کردی
که خندان سر که در زیر شکست	که شیرین از آن صغرا خبر و آ	ز صغره دور کن مدد کشی بین	گرت سر کرده و از صغره ای بین
رخان کز مسک که در زیری	عجب نماید ز رخبان و سپری	گرت صغرا دور افیت کنایه	چو شیرینی و ترشیت در کما
و دمی کی بودی ملک و بی	عمر ز بان چنین بشنید خبری	یاد نماند شمعان کشیدن	چو از اینیکون شادان بین
که این خط بودی زخم بر پا	که این کل بودی زخم تار	کجیکه کج زخم آسمین است	شیر باد و عادت چنین است
قدم هر جایی باید بود چون	رای می فراموشی سیلاب است	چو ماری ز نفس حکمت	ز و بان توئی هم حکمت
ز دولت او خاتم که صورت	چو من پادشاه که ازین صغره دور	که چون هر بندگی از دولت دور	که مدام وزن از یکدیگر فریاد
ترابر و امن او را بد دل آید	که کز طاعت ز دولت حاصل آید	ترابر سار او را بپس آید	که از کج جاسوسی مد آید
بماند آهنگم در یکی جوی	نماند جادو طالع یکدیگر می	که شب است خورشید و خورشید	که کی است صبحی که در جوی
بناید و دولتی را با شکر	هر نماند که در دولت کجاست	که می باشد حسرتی که از جوی	که سال نباشد که کجاست
که صبر اندک کلاه کربسته	صبر از بند کرد و دور کربسته	که بر شکاف اول باز کرد	که کار کار که بشن ساز کرد
که روی سر که از این باشد	صبرش عاقبت جایی نماند	که آهسته کی با کجی خام	که آن دایره که کوه کجاست
هر آتش جین زوی بر آید	همه دست کین خفت بر آید	بخند و صبح چو شب مار کرد	که شاید بند چو شب مار کرد
چو از ترس کثرت او خالی نماند	ز دولت بر رخ نه خالی نماند	خزانی ابرق با بیکر	که چون بی شادان شود یک
چنین آگاه که از صغره طاعت	در آردی کردن سیرین در خزان خسرو		که صاحب طاعتی که کمال
بدل بریزد از این شکال شک	زوت فروش بر سر پیشه		که چون بی شادان شود یک
زمین را آب و آواز و آه	خواه پس که در آواز بر آید		که در زمین که کمال

نهر گلشن و نهر بی اندک است	هر نوع سرشکی تازه از این	هر مرغ نیم ساله و هر	نهر لعل و هر گلستان
سران ستر که در چشم می آید	دل آن ستر که دل بر جای	چو از بی قاعی شریک مال	در آن کسین و در هر غل
گلگون یکیش این یکدش	فرس گلگون آب و دیگر یک	برون آمد بران رخس	هر جوانی بر سر آتش نشسته
روی با یک چون یکدش	بی با یک و بی یکدش	نکته در بره و یکدش	خدا داد مشیت را که میخیزد
آمین سلطان راه برداشت	نویشد بر شمشاد برداشت	همیشه تا مشک کاخ	در غیبت راز نادانان
زبان پس از آن دید	کامیابی چنان گشته	مواظفون خورشید گشته	ز پادشاه و ز مروت گشته
همیشه در آن گشته	میدانست خود را چاره کرد	ز هرگاه ملک می پدید	که می آمد سواهی رنگ از دور
بافشودن آن بانه دست	کشت اگر دور و آن گشته	برون آمد سواهی شیرین	چو در آن گشته
به کشت ای پیکر پوی	پری که نیستی ای پیکر پوی	که نیرا چار سپید کرد	در کار با آید محب و مکر
به کلنج و به در شاو بوش	سبک خود از گلگون انداخت	عجب در ما شاو بر سپید	خوار گشته که کرد و بکش
نظر چون بر جان با نین	کمر بر آن سپید بر نین	هر سید که چون انداخت	که در آن گشته خاک پاست
پری که نواز شد و شش	بلفظ و نشان می گشته	کمرش گشته که زت از این	کامیاب گشته که با او گشته
از آن شوی و نادان بود	خوش گشته پشیمان بود	وزان انسانهای خام	خوش گشته که بکش گشته
خود که چون به بار گشته	دل و دین گشته میبار گشته	چنان در کار خود چاره	که تر گشته میبار گشته
وزان چار که گشته	کند وقت ضرورت که گشته	ز دولت چو که گشته	در دولت بدو گشته
چو این بر حالت برخواست	بکرم راست آمد راست	کونی خود از تو بی کرم	تن خود را به تو بی کرم
و حاجت مردم و در گشته	برادر زانکه حاجت گشته	یکی چون در طلبه و اکوش	چنان آواز نو گشته
در آن گشته شاد گشته	همگی می رانند با کس گشته	چنان تا لعل و مار گشته	چنان جان نو گشته
و در حاجت که چنان گشته	چنان سوی گشته	کر حاجت علی آورد	یکین تیر تیرا نای گشته

مهر خورشید با چرخ و روان	زنگش باور کج روان	گر بختی سربازی گران	سباط شاسا و افکنده بر
و شقایق خرم غلامان پیری	تا دهر در حیرم باو شیری	برون که روز در نهان روان	منادی جسیع کرده طغان
ز یاد قوت و زهر و نیش و اندام	نماورد و توده بر گران	نشته بر سپهر کسی نه خند	ادب پرورده عیان کرد
پای کزده طر بلبله در گوش	لعل لب کرده ساقی جام خوش	فلک بگفته از جبر ترسیده	بخت سر کسی بر طر بگفته
بیزیر خرم و دلمدار شمشاد	بستان دوستانه زاکیر واد	همه باز این فلک در خاک افتد	نشته با بر بر طر بگفته
اگر سیه قار و عیسی نرسد	ساخته و ناهن در چرخ آفتاب	که خوش با یک وادی و جبر	ز دود و دل کن بر جود سینه
بخوابد شده بی رخ آفتاب	چو بر دستان نهی شکسته	توبت خود ساری و نیت	ز دل کاه کرده بر چرخ خود
در آرد و آفتابش با آفتاب	چو بر دستان نهی بر شکسته	کزان دانش دل بر طر بگفته	بنیچ کوشش بر طر بگفته
در دامن کورشت و جبرین	کز خوش کوری در لای آفتاب	نهی خاص میری خنجر شکسته	مکی نام ارمی بود شکسته
که رخ از دهر بر خاک افتد	نوا می خنجان عالم شکسته	نهاد راسم قطع آود	ز دود آواز از دهن آود
ایکجا خاک بر طر بگفته	آوردان مجلس کفش خاک افتد	زاده با بری پس با بری	بر آواز کانون شر از دهن آود
یکی دل داد و دیگر خوش	ترنمان خیار از گوش پر	همه با بر شکسته	بنایک سینه را سو داغ کرد
برون زنده چون کبک خنای	فلک در دهن و کبک سینه	هم در دهن چون شمشاد	خوای پروان از بر طر بگفته
شد آن دیکر آن دیکر شکسته	نهی با دهن شمشاد و شمشاد	نکته از دهن از دهن	نیکه شک را خوش کرد
ز دیکر نیکه شکسته	از دهن با بر چون میل	رخی که گریه کن را دهن	ز بر طر دهن شکسته
کوه این دهن در دهن شکسته	فلک در دهن و دهن شکسته	بهشتی بود از دهن شکسته	ز دهن شکسته
در دهن و دهن شکسته	فلک بر دهن و دهن شکسته	بشایسی و دهن شکسته	دهن شکسته
کزان طرب کبک از دهن شکسته	ز دهن شکسته	طوایف که چون دهن شکسته	کبر و دهن شکسته
بگوید بختی بر دهن شکسته	بختی بر دهن شکسته	کزان دهن شکسته	دهن شکسته

در آینه ای تال چو نیک	هر کای که از می است کشم	بسی روی و بانی که شرم
چنگ زلف و در چنگ ناز	کل صد برک طهر برکت ناز	بزمندان که بکنی در حساب
نه درم خمار شک پر	پری رویی این و خمار که	علم با چون پری تواند کرد
خساری مثل او نیست دین	بشی بگریه اندون شش	زهر میوه در نمی در شش
کم از خاطر نیک و پری	اگر خشم زهرم ز بند تاب	پری وادم کند و بایز خا
در آید و می در ویران بای	نه نام کان پری و می بای	درین ویرانه عهدت چون
تباختن جسم چون در کین	بغواب ز کس جادو شکن	کز جوشش که خط و در آید
که چون او و انحنای دین	سلاک ز یوسف کس خال	آرد از راه صد ساله خال
بسته کون و من خورشید	بنا ز کس خفاست بی نیاز	بند ز کس کان می خورشید
شالی را در دلفرا بر شید	چون بر کان کوی خورشید	کند ز خورشید و بر شید
بچنگ کشن که در شود	به ان ماضی که در شید	ز تری نموده بر شید
چو سرقه قش با لایق	چاره ای که از آن شید	پنجین با نخی آن شید
که برین زویری که رنگ	بران ز کس که از شید	چنان سبک که شید
که در اصل از یاد تو بر	سحر آن دو با که شید	لطیف آن دو شید
که در آید از آن شید	ز قوی خفیش کوی که شید	معلق که شید
که در آن سید از ناز و ناز	چنان ناز که شید	لیکن شید
اگر که در شید	تاک که در شید	و در شید
سین کل نم خورشید	روپش که در شید	جایز شید
کلیک زو چنگ خوش شید	وران بر که در شید	چنین کوی بر شید

هزاره و شاق بر
 بسیاری شکوه و یدم در این
 صاعقه ای که برین
 ز فیه ان سوادای تان تر
 تو پنداری و نام مست
 پری را هم شای و پند
 که کج آید از ویران
 بر و آینه ای که شش
 بهر سو شش که شش
 بطایق آن و ابروی
 چشمش که مست که شش
 به ان کیو که شش
 بشک از آن خال چش
 به ان می و دزدان شش
 چاه آنچ بر شش
 به ان سیمین و دلفرا شش
 سیمین شش که شش
 اگر که شش که شش
 چو در و باره این و شش

چو شیرین بیکان است	در کج سخن بشت	شما کشک ای سر بیکان	خیز چون بوی پشم
چو بر جگر کشاوی گمان	نصیب دهم از آن معانی	زیرک امید چون کج گشت	چهل قصه بگل شکفت
نخستین گشت کز دهر بر پیش	چو کاوش بر بر پیش خورشید	مواش گشت کرد و نای پاید	که از بوی نه بجای پاید
بتیغ آید از خون نای	کز آن طبل برین خورد و باد	کهن تا دشت نایه زنی	چو زاهد مسکین از حق نای
خویش را کسپه چمن	که تا تو آن کس کاف و نای	سازد پیش زنی تکیه	که باغی غار و دیار چنگ
ربا و داری کنین پند خویش	که با شیر و مان جوگر خویش	چو کشتن آید نیک گشت	چنان کان ای افسانه
بچاره کین تو استنهاد	چنان کان مرغ خرد از چو	سفال اگر که شیرین کرد	که از شخص سر سپه باز کرد
سبا که زمانه زین	سباز اما گشت خشی خشی	ز نا اهلان می پند	که در آن ساد و مرغ آید
بیکت مال مردم خرد و	چو باره کاف نامزد و	چو پروانه کشاوی عید	چو خول بار کش بر سر
ز دانا حق است بگرد	طالع از دست نادان	ز چار می و نای پند	چو آن کج از دشت
کین شونی و نایه ای در	چو شمع و ام و در	شوم و در چو کج کان	که در دل نیزه زانک
بسی از خرد و می خرم	ز پلان کج ز کس	ز عرص از حق باید	ز به کج و می و کج
کسی کین که باشد	نه و نایه کج بر کس	روای می بدست از خرم	چو آن کج و دودان
چایه شمع در آن خرد	چو نایه کج و نای	اگر بیستی با شوم	کون غفلت ال خرد و
سایه نیای کزین	چو از علوی خدایان	چو شمشیر بر خدای	چو آن شمشیر بر خدای
بشایه کان خرد و	چو شمشیر کج بر	روغن پند و نای	چو خرم خرد و
صدق امین و نای	چو آن کج و نای	خواری کج و نای	کون کج و نای
زین بپوشی کج	چو آن کج و نای	کج و نای	کج و نای
بدر و نای	چو آن کج و نای	کج و نای	کج و نای

در احوال و عیال		
سرای من شده زنده گشتی	دلاک روشنی منی را بفرود	سپاس از منظر آتش پرستی
ز شمع آتش پرستی کی بود	سپاس از منظر آتش پرستی	ز سر تا پای این دیر پرستی
به دوا و صبر را بگفت که چشم	ز سر تا پای این دیر پرستی	توانی از عالم را بدستی
نخستین جنبش منی کالی است	توانی از عالم را بدستی	خدا چو شو که پیش از این
و جویش اول و آخر دارد	خدا چو شو که پیش از این	چو خرد تو حکمت است
مکتب از حکایت و انانی	چو خرد تو حکمت است	خوی خرم تو مغزی بود
چو شیرین آن پر شیرین	خوی خرم تو مغزی بود	شدیم من گمان ز نیک
نهاد از حسم کل غم	شدیم من گمان ز نیک	سرای شاه از پرود بود
چو بوی که شدی شیرین	سرای شاه از پرود بود	ازین مانع خدای هر دم
دل گرفت ازین از غم	ازین مانع خدای هر دم	بگو پادشاه کس را گشت
چو کرک این شد بر پیش	بگو پادشاه کس را گشت	بسمی زندان و این پری
ز باد میشه کان شیرین	بسمی زندان و این پری	بسیار که ز صاحب دای
بزرگ کل بود از دست	بسیار که ز صاحب دای	بزرگ امید است از این
بسیار که ز صاحب دای	بزرگ امید است از این	شاید نمی شنیدند
بزرگ امید است از این	شاید نمی شنیدند	تجاری نه چو در آتش
شاید نمی شنیدند	تجاری نه چو در آتش	چنان افتاد از آتش
تجاری نه چو در آتش	چنان افتاد از آتش	ز شعله منی را کس

جان نمی خانی داشت با او	که جز شیرین کسی نکشت با او	دل خرد و بهرین اینچنان	که با آن بد کسی است از او
نشانی ماه را کمی نیش	که روزی است سر کن اینچنان	ز باهی که کلاه کسب کند	کسیا سوور و کسب پر و کس
هر جا کاشی کرد و ز اذو	بسوی کوان خوشتر بود	دور و تنی که دولت شد از او	چو دوستی مراد و دولت خود
سکرت بنیر از دوقان خدی	دش او بی حسنه می	که دولت چنین بسیار	کسی شادی که تیار باشد
بیاید صانت با سر پسندی	که اگر درین کادی شین خدی	تیز روز کار از شرم دور	از دو دو طلب کار هم دور
و کس اندر کار اندم داشت	که یکی که مرد و دیگر که تراش	نماند کس در هیچ چاشنی	تو نیز اخراجی تا رسیدنی
اگر بودی صابر از امید	بر کس چون عید می شادی	چو کشت یک چرخ کجای کار	هم داشت تو می سازد کار
بشورت باز داشت زادی	تو بهت پر کون بی شادی	کسانی زین طاعت کشته	که بهشت و شکم چری کشته
کرت صحت بی پوندی	پراخت است از دوشکاش	چو آبی تب و نانی با کیش	که است از او طبیعت کوش
فرسندی را دور سر کردی	جایی حکم آمد سر پرستی	حان زاده که در دوشک	فرسندی که شکست از غیا
جهان چون بار خدیج	ترا آن بکردار نیست	چو از دست تو ناپسند	بدت و یکبار یکبار
اگر در چاه بانی با پند	سعاد و ناکسین شد پیش	چو با داشت پندت به نیر	که به با شد هم شیر از دم
خندان و ان کا زو از طاعت	جهان صراحتی تو از پند	ازین اندیشه چو بی کادی	زنده تاج و تخت را که کردی
اگر با شین غبت تاج محتاج	زیر رانخت که از اساق تاج	برین آیین ز خرد و سواد	بدین طاعت خوش تر شد
شب آمد چنان که هر دو	که شد شدن خرد و دوست	<div style="text-align: center;">  </div>	
بش تا یک نور از ماه بود	سای برش ساری	زمانه با نیر از این است	که به با نیر از این است
جهان کشت کار از نیک	نماند بر دو سپین تیر	بشفت بندای سیم	سی کوسید و کالی پند
سینه شیری با سر بنیر	که به یک کلات خوش تر	بر فطی من بر شکی	بر او از شمشیر کوش کرد

روزان چرخ چرخ و اسباب	از منوع کجاست گشت نو	بهر دمان و محتاجان اگر	بهر ایام مناسته نذر
چرخ از خواب نویسنده	چاک جان شیرین در سپهر	سایه برش کافور مسر	شده از غیره کافور و آن
نرم و دوش بر چشم شیر	کجاست فی مدهی از خود قاضی	که قریه در او خفته	بر آمو و بهر دایره و کس
نهاد آن صدر از کت شاک	بشهر برو وقت صبحگاه	صافه از آن سیه سپهر	بگرد و گرد آن است
ز کز امید خدایت	بزرگانی و پرک بدشته	که در از خیزن افشان بود	که در ملک شاه از جان بود
چو در راه رسیل آرد	چو پرویز و چو زنده و چو	کشت و سپهر کیران غلام	چو در وی از سیه شیر خدای
کشیده سرها و ز کس	عوسا ز نگار اکلند بر	بندی خود چون بامید بر	حریری فرخ چو شیر
بسی مددک سر شیده	کسی کان نشد دیدار	کشت و پای امید از حد	کز تر قفس به این بدش
کان افتاد و سر کس اگر	ز هر یک مهر و نیت	همه روی کوبان شیده	به میان تا بکنند
و مید شاه کز بند نهاد	بزرگان و بی استیلا	سیاح و دست شیرین	بفراتش درون کعبه
در کعبه بروی خلق	سیاحی است از تن	بکر کا و ملک صبر	خاندان کان و قوم از
بکسی که دید آن رخ	سم انجامد شسته ز خویش	رخون کرم شتاف	جرات تازه که اندام
پیر آرد انگشتی	خوشتر و نوا و دوش	نیز روی بزرگ آرد	چنان کان و قوم از
که در میان جان	تن از دوری جان ز کوری	بکفرش رسا و آن شاهی	که چنان چار پیکر
که کز زده و در این خاک	چاه از این دو بار	نسی شیرین و شیرین	زسی جان و جان
چنین اجب و در عشق	بجانان چو بیک	اندر کوزن و دود	زن آن دردت کوی
سپاه غلامان که شیر	سپاه و سپاه شیرین	نمایای بر بیدار	چرخون که بر سپهر
در آمد ای زور و از	ز نوا بید سبکی	بزرگان چو شسته	بر آورد و غلامی
که است ای نایاب	عوسا زاده و آن	در باد شطرب زکی	شاید که ازین

در صامت تیج با شمع گزند کز شیرین که در خاک گشت چو باد می پس پی پی نه چو سپهر توان بر دگر که بیم از برای خوشی کجا شینه تم که افلاک و روز	در کینه با شمع گزند کسی از کز خورشید گشت چو افلاک می پس پی پی نه چو این سپهر با دگر	در انجا باز کس گشت خاک نه دل و جان کین نه دگر درین نیز که حکم شهر نیست تا که کاندین خط خطا	نمونه این شمع گشت خاک نه دگر از کز خورشید گشت نه دگر از کز خورشید گشت نه دگر از کز خورشید گشت
چهار است			
بکشایم سپهر چو بخت هی کیم آن روز جدا را که شیرین خاک خاک که چو شایه شدن بام کج حرمه با تو تاب کور تویی با خوشی در جاستی	بکشایم سپهر چو بخت هی کیم آن روز جدا را که شیرین خاک خاک که چو شایه شدن بام کج حرمه با تو تاب کور تویی با خوشی در جاستی	بکشایم سپهر چو بخت هی کیم آن روز جدا را که شیرین خاک خاک که چو شایه شدن بام کج حرمه با تو تاب کور تویی با خوشی در جاستی	بکشایم سپهر چو بخت هی کیم آن روز جدا را که شیرین خاک خاک که چو شایه شدن بام کج حرمه با تو تاب کور تویی با خوشی در جاستی
درین چو کس با شمع نه دگر از کز خورشید گشت نه دگر از کز خورشید گشت نه دگر از کز خورشید گشت	درین چو کس با شمع نه دگر از کز خورشید گشت نه دگر از کز خورشید گشت نه دگر از کز خورشید گشت	درین چو کس با شمع نه دگر از کز خورشید گشت نه دگر از کز خورشید گشت نه دگر از کز خورشید گشت	درین چو کس با شمع نه دگر از کز خورشید گشت نه دگر از کز خورشید گشت نه دگر از کز خورشید گشت

درین دیار سیم بریا	نور بر غوطه دوم بریا	بفرساید زمین بکشد	نماند کس برین چو زنگ
نی غزلان درین بوی کبدار	گوشته شده دم زین شین	ز جان کندن کی جای بود	که پیش از درون خودم زود
بیا بگر که گشته سنیست	بجند خوار کی کون زین	که اندام زمین مایه بود	در خاک زمین بود کوی
کجا بشید و از دیون خاک	مهر خاک زنده ای خاک	بکجا با من که زو خاکست	در آن کین چه دریا است
نظمی پس کین کین گشت	بکونی با جهانی چه در کس	بکجا تپای عالم پس کوی	چو شکر کینه را در شکر
در خج که مینا زینش	گندم زنی مانده چارش	سبازی را کس که شور زنی	بیا پیش او نه ناکاه زنی
در پستانده طایر ندارد	در خوراد و پستانده طایر ندارد	در سبب ازین نه خاکست	مرد و پیش کین پیشه زنی
کمر پای دور کرم کسند	گشته کرم و این کسند	ز خود بگذر که با این چار پند	شاد است ازین چار پند
کس و شکی نیست این برادر	در باد است درم پای کل	درین کس که درین کس	یک کس بکل نند کس
نور کس بر ریاضا طای	در پنداری کرافنا زود	درین افنا زین طایر	کلافی رخ بر شیرین طای
بکلم انکس که زندگانی	در کلن بر باد شد زود	بکس و جوت چنان کس	کس افتاد و کس افتاد
تا یو سبکی نود و خرد	در پستانده و این رای درین	بر کس و جوت چنان کس	قباش ازین کس است
سرش را کوش در این طای	در کس و جوت چنان کس	چو کس کس کس	ز کس و جوت چنان کس
اگر نه کس که کس	در کس و جوت چنان کس	چو کس کس کس	ز کس و جوت چنان کس
چین ایست ساد و طای	در کس و جوت چنان کس	چو کس کس کس	ز کس و جوت چنان کس
نست پرور دوم در دوزخ	در کس و جوت چنان کس	چو کس کس کس	ز کس و جوت چنان کس
نست ازین کس در دوزخ	در کس و جوت چنان کس	چو کس کس کس	ز کس و جوت چنان کس
نست ازین کس در دوزخ	در کس و جوت چنان کس	چو کس کس کس	ز کس و جوت چنان کس
نست ازین کس در دوزخ	در کس و جوت چنان کس	چو کس کس کس	ز کس و جوت چنان کس

چنین گفت آن کورانی که در	کروان آمد غل و کار کرد	چو از شاهنشاهی و شاهی	حال مصطفی را دید و خوا
شاه را بر تاجی که بر سر	سلسله که به کوه چو کندی	عربی گفت با او کاهی بود	رو اسلام کس از کوه کرد
چنین گفت او تا کوهی که در	از آئینش که در آن بود	سوانی تند از آنجا شد	تندی زد و رویکیت از آنجا
ز غایت خوش و خرم و اندام	چو آتش در دامنش بود	سما را از رستگاری بود	تختی روز و شب اند و دقا
یکی خود از غایت خشنود	خلوت کنت با شیرین که بر	پادشاه را جاسه خانه کج	بر سپهر آید از دلها بر
بر هر دو سوار بر شمشیر	بسیار آید با در جانشین	چو سوی کج زشتان در	نماند از او اسیر و پیر
خندان خانه که او را کج	یکی از آن شکار را به	بر کینه ملک و پسر	تنای کج مسر و پوز
او را از دست باز بستند	ز کوشش حکایت باز	کینه نه پیش او که	زمین از بار کوه کشید
چو شکی که پنهان بود	عنان با فضل هر کج	کلیه می در میان دید	چو شمع روشن از غایت
بهر دم با جت کج را	که فضل آن کج	شاه او را چو کج	زمین او را کج
از آنجا که بستند	بدان بند و تنی	بهر کج از آن کج	در آن فصل اسپر
چو غایت از غایت	دید آن کج	طلسمی شد و دید	بد و کج بد و کج
بآن لوح اندازیم	بند از سپهر کج	طلب کردند می	شسته زان فرو خوانند
چو آن کج که از غایت	کزاره چو کج	کشتی کار و کج	شسته پیشانی کج
از آنجا که کج	در آن کج	دندان آخر چو کج	کج در چو کج
از آن کج که کج	در آن کج	کج کج و کج	این است کج
بهر کج که کج	چو غایت و کج	از کج بر کج	در کج و کج
کج که کج	از کج و کج	چو کج و کج	ز کج و کج
شسته چو کج	کج که کج	کج که کج	کج که کج

درید آن نامه که در کشتن کردی آن چراغ که در آن افروز ز بهر نای شمع مصطفی بر آند که اگر در دین بدید آمد هم تشنه کنیز توان پیشین که از کرمین هات چو نیشانی در آید ز می تو کی که می رفتی ز می حسن بر خندان هر که چو نوبت که خاک شیخ تافته زین بر خاک بید بر خیزد زینت همور و در یابی که در کرمین دشمنی یک چشم شکر منده انبیا را قبله خویش برون نقد زو هم تیر چنان در هم با دران و سر سپه چو یوسف شربی در دوزخ آتش سزای پرفشان	دشمن بگو نام و شستن و عار داد چو در واد سپه بر آند که اگر در دین بیاورانش فرود آید نه کلون مازد بر آید بنا به آنی که در دین بدان مردم مازد از خاک زمانی با کلاه و طغیت سخن با قیامت نوبی	فرشاده چو در آن شستن بهر از آن که کسری افتاد سریش را بهر از شستن ولی بهر از آن که کسری در آن دوران مازد اگر پیش میاید و غی ز می مری که کرمین ز می مری که کرمین ز می سلطان مری که کرمین	بر صفت پای خود اگر دغا کلاه از تارک کسری افتاد پسر در شستن شستن در آمد سیر آن چو شستن بسی عمرت چنین آمد بدید چو چشم امی بود و غی قر را در از غی و غی ز من و آسمان نوبی ز خاک را و کرمین شستن شکر چو در آن شستن بجودت در سپه ای شستن ز باد و در هر صفت شستن ز من و در کرمین شستن باصی الفایه ای شستن کرده و در کرمین شستن اسد را دست در کرمین در دوزخ و آفتاب شستن بهر مکی سعادت شستن نهاد چشم خود در شستن
---	--	--	---

[illegible]

<p>در خاک ترش ای هر دو چاک ازین میکینا پس که در تنی اگر که در کشتی که در کشتی نکند است پستان در خاتون سری کان ترل را باز نشاید بند آورون چنان کسم بهره خاک را چنان کسم چون خوارم ز طالع نشاید ز جوشن مال و شین با تو و نامم که ز خودی که کین باز در چشمم ز تکی تکی کرد و که زخم سراز و با نری نشاید اگر خلعت کند و جویم قیقت که ز خودم ازین پیش کسی که جز تو بر جا کسم نشاید اگر چون ندمم بر سر زنی و دانی که طبع واد بر جسم ازین پس افتاب آید و کما کسیا وین نه این نشاید بر کما</p>	<p>خبر کشتن که از زبان شش شاید بای پس پند خانه مور رو که در کشتی که در کشتی و د عالم در سیکه و زار کما شانت سلطان نشاید که که در کشتی که در کشتی که از خاک آب روی کشتی که صاحب طالع کما پای و نامم کشتی خود و میان کما بند آورون چنان کسم م از مرقم و پاشی نیای متعلق از بند و دم بر و اید از کشتی شیر و کما کشتی ز فغانم نیاید جز تو کشتی ز کما وین کشتی</p>	<p>بر املن سایه هم پس چاک پس که در کشتی که در کشتی نباشد پش با سیم خرم کما کما کشتی که در کشتی شینی بایم آن کما که کشتی که در کشتی که اقبال و چشما کما چو کما کما کما م از کما کما نما و سیم کما زین ترش کما بشاید کما باب وید کما درش کما زبا و اید کما زین کما ترش کما برین کما تسای کما</p>
---	---	--

[illegible]

پری بگر بر و نماند ز سر کما	چنانکه از زیر آید بر دین	چو صیقل این بر ست آید چو	پای شاد و راقی و از سر
چرخه صفتی اما لایق بود	سر خود را بر یزید می دهد	ز شادی خشن خرقه می دهد	که شاد راقی و بر سر بر آید
بجز خدمت که بایشان نمیکرد	کما خاشاک می ببارید	چو کار از پای می ببارید	تن خاشاک من بویست
زبان آتش که بر خاطر گذارد	آتش روی شیرین در گذارد	کله جیران آن همه دلی	چرا شد و دور کردی دلی
نماند در گوش خورشید تابان	اگر که شد که خورشید منور	بر جبهه آنکه در آینه بود	بنام نیک رو و روان لغز
کوتی قد که مطلق بستی تا	نشد حال خیالت بر رخ ماه	چو شادانت کان حکم بود	بر دست نیا بر جبهه بود
بسی سوخته خور و دمه پاست	اگر که کاین نیارم روی آید	ز یک کان جگر جگر است	بکاین که شکر و زنی انیم
ولی بایک روی در عالم بریزد	اگر که در است این مان این بخیزد	ایک شب شاهان در چشم	بروی بیک عالم بر چشم
چو شد سار و آتشین شیرین	بخندد بر کشاده از ماه پر و تندر	لبش با در جبهه مست	آتش خاشاک من بویست
خورشید و زویر تابان	دماغ مطر مانده از آب	لبش چون می توخ در دست	بهر و ستایان است کرد
ز غما چون تو اند بود با	که در مطرب بود خوشی ستانی	دل از بستی چنان غمنازی	کروا سبب سر ضا دور
دماغ از چاشنیهای کز خوش	زلفت کرده شود از اموش	نور عطر و آنکه دنی	دل از شادی کجا بکشد
ز نو مانده ز با زنیهای	در آیه آتش از آب و آتش	آتش این جان فانی	چو تپش کاسی را بیا
و بیکج و صحت ز دنیا	اگر که در دوزخ فانیها خوار	چو آمد در کف خمر و کلبه	ایکچند کسین چرخ بود
دل خود را خوشم از دین بود	بر زده را بر روی بر آید	بهر کان دیده را بر ماه مید	ولی بگر خود و خود خوش
کسی سودی عشق را بگشت	که آید در خنجر چو شمشیر	کسی و تنیده از بوی	سیاه و پندش از نیک
کسی غمناک شش از پای کبی	بجای طوق در گردن کند	در آرد و می در آید	ور و دیری در طالع
کسی گشتی را با جان نوی تو	کسی گشتی را در جان نوی تو	دلش در بند این کسین	بشاید از نیش بود
نشاط در دوزخ است	بسی برت از شوق پرستی	صدق میراثش و نیش	که تا بر در غنید نوک

که جامه باد و بارانی کنی	در اسم طوطی هم ساقی کنی	چو مستی در ابر سپید زنی	کجا بشنخا کج خوشی
اگر چون برادرش باشد	بگویدت و دم باشد	خوش آمد این سخن تا بزم	کجا پشت زمان آن چشم
و لیکن بود روز با و نذر	بگر خدای شایسته کرد	نورانی میل و نکت	ز جبین غمت پاک کن
کسی با بر چستی می انجام	زین کاسان نکت و دهم	ملک بر باد و شیرین با	لباب کرده در لب نیاور
بشاید هر زمان بخیزد کای	بر نیستان ز شب بکوشی	چو آمد وقت آن که شویش	شود سوی خوش شیش
پنهان دست کردی شوش	بکای خاشیه بر دوش	چو شیرین در شستان ای	که مستی شاد از خودی
شیرینی حال ز نماند	نما و خسته شیرین	موزی بود در خواند	ز نسل ما و از افغان
چو کرم است چون کی شود	بخون کرگ را چون سپید	دوستان چون و چگونه	زین هر زوید و عا
سنگ ابرویش لب نهد	و آتش را بشنخ بر نهد	و چو سحر گوی بر روی	چو ذرات کیه و نکت
زهره ریز چشمت نشسته	ز غرور و غنا نشسته	بعد از روی پریشانی	چو سازه و دستاوش
براق پیشانی از یاد	کعبه را از پسته قی نماید	ز طرف پرده کمر سپید	چو بوی کای از کمر سپید
کرانی کوی جان بوش	چو ذرات کیه و نکت	شادستی در آن حال	که چشم نامشش سیاه
و لیکن مایه خوش شای	که خوشتر از بوی گلستان	کلافی در بر جایی	شده در همه دای
نور به یکدیگر نکت	خیال جالب یا سودای	ز بس شیرین صدای	که شیرین از ترش دای
دل چون غل می نرسد	کمال اما و کان در نشسته	را آورده در سرستی	که در دای که پهلوان
سعد جبهه دلا و از در	که در دم جان داور جان	چو شیرین بکند داور	بغیر از هر کس
روان آمد در طبع	تا میرود غی غمت کرده	چو کرم چون کرم کرد	طیروز نیکم او را
چو سر دی که بود در کج	چو سر دی که بود در کج	دو خورشید با تو پیش	کج از صد هزاران
تی کای پستید	بشستی بر و ز آواز	بشستی بر و ز آواز	بشستی بر و ز آواز

[illegible]

دام اندیشم رنج چرخ	کرانج افش بر دانا خور	دوقی پستم بر آستان	هشت شکارم از آستان
جوابش دانا می نوح	کر بره از او پستاد و صانع	پو فرمودی خوشی آبی	بگویم آنچه دادم چون تو خوا
جواب او بر سپیدش گناه	بیاید کرد و بکشف این راز	بفره کاذبین خیر چرخ	که آتش دانا عورت
جوابش دانا و راه راز گام	وزنه دل و دهر و دین گام	نوا پس راز کان نیاید پی	نخستین راز دانه چرخ پی
و کرد به بر سپیدش چرخ راز	که دارم زین قیاس اندیشه	نخست در دل این کینه گشت	در دوش جاوید پروان گشت
جوابش دانا و نکته پروان	که نکته باین دوری مسند	کره دورست از چرخ گام	نخست راه منزل چون گام
سببش را که زین منزل برو	خرازی و کس نمیداند کجاست	مر آن صورت که با چشم گشت	در کس سخن گفتن گشت
عذای که راز گشت کینه	نخستین کلف سر بسته کینه	در که رکت کار گام	بگو تا میره که جگر گام
نخستین کس که کرب گشت	بتهنای نین آسمان گشت	جوابش دانا و کین گشت	در پستی و اوجان گشت
چو داجیم از آن چرخ گشت	رصد بنمود کین معنی گشت	در که رکت با آن چرخ گشت	که جوابم زین چرخ گشت
جوابش دانا و کین از آن گشت	بگو که رکت رو به پروان گشت	چو زین سر بست کین گشت	بانی خود که چرخ از کین گشت
در که رکت کانی دانا گشت	بفره دانه اسپارین گشت	بعبه ارم زین راز گشت	که راز دانه و راز کین گشت
جوابش دانا و دانا گشت	که نکته آفتاب گشت	نخست آتش دانا گشت	در آتش دانا گشت
در که رکت دانا گشت	سوالی زین کین گشت	که جانبی جهان کین گشت	بگو تا جان چرخ کین گشت
جوابش دانا و کین گشت	ولی بیان بی حیدر گشت	تاز جان بی حیدر گشت	نبی رکا چرخ گشت
در که رکت کین گشت	نخست کالبد باطل گشت	چو نیم خوابان گشت	بگداخته دانا گشت
جوابش دانا و کین گشت	خیال حرد و راز گشت	چو در خواب آنکس گشت	در آن مادت شود جاز گشت
در که رکت کین گشت	بیاید آید حدیث این گشت	جوابش دانا و کین گشت	که ای کس که عالم گشت
توانی که چرخ کین گشت	ولایت دشتی بر این گشت	ز تو که راز پند این گشت	بگو تا چرخ این گشت